

گلستان



توانا بود مسکر که دانا بود

وزارت فرهنگ

گلستان

برای دبیرستانها

حق چاپ محفوظ

۱۳۱۶

چاپخانه مجلس

سنگ نیست که جوانانیکه در دستها نهادنش و فرنگ میآموزند باید از پست  
 زبان فارسی بقدر کفایت آگاه شوند و با نگارشهای فصحا و بلغان توس گردند و از این  
 دو فایده بزرگ منظور است نخست اینکه از آشناس شدن با زبان و بیان سخنبران بزرگ  
 رموز زبان فارسی را بخوبی در می یابند و بشوئ نگارش او آید و اگر این اوقات بوشنگان  
 بلند پایه در میان ایرانیان کم دیده میشود از آنست که این احسن از اینکار غفلت ورزیده  
 فایده دوم اینست که آثار سخنویان بزرگ البسته از معانی و نکات اخلاقی و فقهی و عرفانی  
 و علمی و ذوقی خالی نیست و باین موانست با آنها سبب تربیت اخلاقی و وسعت ذهن  
 و قوت فکر و سلامت ذوق میشود و برای کس سرمایه گرانهای از ادب و فرهنگ

فهرست میازد

اینست که به پیروی از نیات مقدس علیحضرت همایون شاهنشاهی ضامن پهلوی  
 و حسن استقبال و الاحضرت همایون لایعیت از آن نیات مقدس، وزارت فرهنگ  
 آموختن ادبیات فارسی را در کتب مهم برنامه دستها قرار داده و اینک برای اینکه  
 این مقصود کاملاً بحصول پیوندد و بر حسب امر و اجاز و همایونی بآما و ساختن کتابهای لازم



ملت ایران دارای این سعادت است که آثار ادبی مخیر دانش بسیار فراوان  
 و لیکن بسبب همین و خور نعمت برای جوانان در مدت پنج شش سالی که در دست  
 میگردانند با اشتغالات متعدد دیگر که دارند متغیر نیست بر سر آثار ادبی فارسی احاطه  
 پس دانش آموزان در انتخاب کتابهایی که موانست آنها اهمیت و ضرورت دارد  
 سرگردان میشوند و غالباً دسترسی بآن کتابها برای ایشان متغیر نیست باین لحاظ در اثر  
 فریبگ بر خود لازم دانست که آنچه را از آثار نظم و نثر فارسی شایستگی و لزوم  
 دارد که مورد مطالعه دانش آموزان شود تعیین کرده بصورت مرغوب چاپ برآورد  
 و بدسترس آنان بگذارد و در این اقدام بسبب همان فساداتی که بدان اشاره شد  
 چاره نبود جز اینکه از دانشمندی که بانجام این مقصود میسر دارند تقاضا شود که آثار مختصر  
 و شایسته تر را اختیار کنند و باقی را کنار بگذارند و از آنها هم که اختیار میکنند چون  
 همه را تمام و کمال بدست دانش آموزان میدهند باز قلم از حوصله پیش میدانند  
 قسمتهائی را که واجب تر و با احوال و کار جوانان مناسب تر است انتخاب کردند  
 و در این انتخاب تلخیص تنها نظر کمیت نبوده بلکه ملاحظه کیفیت را نیز داشته اند

که محتاجات هم ممتاز باشند و هم شرایط تربیت فکر و ذوق و اخلاق جوانان رعایت شود  
و هم مقدار آنها چنان باشد که از حوصله دانش آموزان استند و نگردد  
برای فرید سودمندی این کتابها گذشته از متن آنها مقدمات و محتای نیز بر کتاب  
افزوده اند که قسم متضمن معرفی کتاب و نویسنده و آن باشد و هم مشکلات عبارت  
و مطالب توضیح شده و فواید مختلف علمی و ادبی دیگر نیز دربر داشته باشد و گاه  
استادان و دسران را در آموزش گاری آسان نماید

ادراقی که در این مجلد نظر خوانندگان میرسد یکی از آن کتابهاست که با رعایت آن  
شرایط آماده شده است و البته فوایدش تنها به دانش آموزان و پرستمانها قایم نیست  
بلکه هر کس دیگر که فرا گرفتن زبده ادبیات فارسی را خواندگان باشد از آن بهره مند خواهد

وزیر فرهنگ

بدر

## مقدمه

### مختصری در احوال شیخ سعدی و چگونگی سخن او

شیخ سعدی نه شایکی از ارجمندترین ایرانیانست بلکه یکی از بزرگترین سخن سرایان جهانست در میان پارسی زبانان یکی دوتن شمرنیستند که بتوان با او برابر کرد و از سخلویمان ظل دیگر هم از قدیم و جدید کسانی که با سعدی همی گفتند بسیار معدودند در ایران از جهت شهرت کم نظیر است و خاصه در عالم ادرا میثانند در پرون از ایران هم عوام اگر ندانند خواص البته بزرگوار و ادبی بوده اند با اینهمه از احوال و شرح زندگانی او چندان معلوماتی درست نیست زیرا بدخبت ساه ایرانیان در ثبت احوال ابنا نوع خود به نهایت محنت و سهل انگاری در زیده اند چنانکه کمتر کسی از بزرگان ماجزئیات زندگانش معلوم است و در باره شیخ سعدی مسامحه بجائی رسیده که حتی نام او هم بدرستی ضبط نشده است

اینکه از احوال شیخ سعدی اظهار خبری می کنیم از آن نیست که در باره او

سخن گفته و حکایاتی نقل نموده باشند نگارش بسیار نامحقق کم بوده است  
 و باید تصدیق کرد که خود شیخ بزرگوار نیز در گمراه ساختن مردم درباره خویش  
 اهتمام ورزیده زیرا که برای پروردن نکات حکمتی و اخلاقی که در خاطر  
 گرفته است حکایاتی ساخته و وقایعی نقل کرده و شخص خود را در آن دفاع  
 و خیل نموده و از این حکایات خطی و در نظر داشته است تحقیقت و توجه نمود  
 که بعد از مردم از این گفته غافل خواهند شد و آن قانع را واقع پنداشته در احوال  
 او اشتباه خواهند افکند شهرت و عظمت قدر او بهم در انظار نماید این امر گرد  
 چون طبع مردم بر اینست که درباره کسانی که در نظرشان اهمیت یافته بدون  
 تعقیب بدستی و راستی سخن میگویند و بنا بر این در پیسه امون بزرگان دنیا  
 افسانه ها ساخته شد که یکنه همه کس آنها را حقیقت انگاشته و بعد از اهل تحقیق بزرگ  
 و مجاهد توانسته اند معلوم کنند که غالب این داستانها افسانه است  
 حاصل اینکه در تحقیق از احوال شیخ سعدی نه گفته های خود او را باید تماماً  
 مانتند و ردا داد نه آنچه دیگران نقل کرده اند میتوان اعتماد نمود و پس از  
 موکافاتهای بسیار که این ادبانه محققان بعمل آورده اند آنچه میتوان از ردی

تحتی گفت ایست که شیخ سعدی خانواده اش عالمان دین بودند و در  
سالهای اول سده پنجم هجری در شیراز متولد شد و در جوانی به بغداد رفته  
و آنجا در مدرسه نظامیه و حوزه های دیگر درس و بحث بتکمیل علوم دینی و ادبی  
پرداخته و در عراق و شام و حجاز مسافرت کرده و حج گزارده و در اواسط سده  
پنجم هجری گامی که ابو بکر بن سعد بن زکری از اماکان سلغری در فارس فرمانروائی داشت  
شیراز باز آمده و در سال شصت و پنجاه و پنج هجری کتاب معروف بوستان  
بنظم آورده و در سال بعد گلستان را تصنیف فرموده و در نزد امانک  
ابو بکر و بزرگان دیگر مخصوصاً پسر ابو بکر که بعد نام داشته و شیخ انتخاب با و  
برای خود تخلص کرده و داده قدر و منزلت یافته و به سوره بیان و بیان مسعود  
مستفیض و اهل ذوق را مخطوط و تمثیل میاخته و گاهی در ضمن تصدیق و عمل  
بزرگان و امرای فارس و سلاطین مغول معاصرو و زرای ایشان پند و اندرز  
میداده و بزبانی که شایسته است که فرشته و ملک بدان سخن گویند بعنوان معانی  
و معانی نکات و دقائق عرفانی و حکمتی می پرورده و تا اوایل دهه آخر سده  
پنجم در شیراز عزت و حرمت زینده و در یکی از سالهای پنجاه و شصت و نود و یک



دشمنند و نو و چهار در گذشته و در پرون شهر شیراز در محلی که بقعه اوزبکها  
صاحب دلاست بخاک سپرده شد است

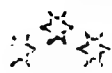
چنانکه اشاره کردیم بعدی تخلص شعری شیخ است و نام او محل اختلاف  
می باشد بعضی مشرف الدین و برخی مصلح الدین نوشته و جماعتی علی از این  
و و کلمه را لقب او دانسته اند و گروهی مصلح الدین را نام پدر شیخ انگاشته  
و بعضی دیگر نام خودش را پدرش را عبد الله گفته اند و گاهی دیده میشود که عبد  
کفیه شیخ قرار داده اند و در بعضی جاها نام او مشرف بن مصلح نوشته شده و در  
باب توثیق بسیار است

در خصوص کتورانی که شیخ بانجا مسافرت نموده علاوه بر عراق و شام  
و حجاز که طاهر است هندوستان و غزنین و ترکستان و آذربایجان  
و آسیای صغیر و بیت المقدس و مین و آفریقای شمالی را هم مذکور داشته اند  
و اکثر این مطالب را از گفته های خودش شیخ استنباط کرده اند و لیکن چنانکه اشاره  
کردیم هیچ وجه نمیتوان بدستی آنها اطمینان نمود خاصه اینکه بعضی از این  
گفته ها با شواهد تاریخی و دلائل عقلی سازگار نیست

در باب ملاقات او با اشخاص و وقایع دیگر که از زندگانش نقل کرده اند  
بمان شبیه نامیرود آنچه میتوان باور کرد استناد او از شیخ ابو الفرج جوزی  
(نوادۀ ابن جوزی معروف) و شیخ شهاب الدین سهروردی عارف  
(که با حکیم معروف شیخ اشراق نباید اشتباه کرد) و اینکه پدرش در نزد  
او وفات کرده و خود شیخ هم پسری داشته که در زندگانی او جوانمرد  
شده است و در خصوص این دو مصیبت در بوستان اشارات غم نمیبرد و دارد  
و داستانهای که در گلستان نقل کرده که در شام اسیر فرنگ شده و در جبهائی  
صلیبی، و یکی از آشنایانش او را خریده و دختر خود را برنی باز داد  
مانعی ندارد که راست باشد و نیز از اشعارش برمیآید که رشته دوستی او  
با دوبرادر معروف بصاحب دیوان یعنی شمس الدین محمد و علاء الدین علاء الدین  
جوزی و زرامی دانشمند مغول چنانکه گفته اند محکم بوده است و از کلمات  
شیخ پیداست که بنصوف و عرفان اعتقاد داشته و شیخ سناهم در سلسله متفقین  
داخل بوده و نیز گفته اند محلی که امروز معتبره او در یارنگاه اهل دل است  
خانقاهش بوده است مذهب رسمی طاهری او تسنن است و از بعضی اخبار

استنباط کرده اند که اشعری است و از آنچه نقل کرده و از کلیه کلماتش بریاید که  
اهل نبرود خطای بسم بوده است چنانکه کتاب بوستان و بیاری  
از تصایید و غزلیات او بهترین مواضع بسیار میرود

اینست آنچه از زندگانی شیخ سعدی دانستش برای دانش آموزان  
و عاقله مردم لازمست که آنیکه بخواهند بیشتر کجادی و بحث و تحقیق کنند  
باید کتب تاریخ و تذکره های شعر ا مراجع نمایند مقدمه آقای عبدالحلیم  
قریب گرگانی بر گلستانی که خود بچاپ رسانیده اند و همچنین «سعدی نامه»  
با شماره از مجله که وزارت فرهنگ بناسبت سال مقصود گلستان  
تجلیل شیخ بزرگوار تخصیص داده و جمعی از دانشمندان در آن مقالات  
گذاشته اند بهترین و سایل تحقیق است



اما بیان چگونگی شیخ سعدی حق اینست که در وصف او از خود شیخ  
بزرگوار پروردی کنیم و بگوئیم  
من در همه قولها به هم در وصف شایسته تو انزل

اگر بخش را شیرین یا تلخین بودن بستانیم برای او مدحی میکنیم است و اگر  
 ادعا کنیم که فصیح ترین گویندگان و بیخ ترین نویسندگان است  
 که چگنی برآند اگر بگوئیم کلامش از روشنی و روانی سهل مستمع است از قدیم  
 گفته اند و همس میداند سخن سخن خاصه در شعر نه شایانیش دشوار است  
 و در آتش هم آسان نیست همچون آب زلالی که در آبگینه شفاف است  
 اما از غایت پاکی وجودش را چشم او را که نمیکند طاعتش با خاطر مانند ملائمت  
 هوا با تنفس است که در حالت عادی هیچکس متوجه روح افزا بودنش نیست  
 و اگر کسی نخواهد لطف آنرا وصف کند بفرایند گوید جان بخش است عبارتی  
 ندارد از این رو هر چند اکثر مردم شعر سعدی را شنیده بلکه از بردارند و نخوا  
 کمتر کسی است که بر آستی خوبی آن را درک کرده باشد و غالباً ستایشی  
 که از سعدی میکنند تقلیدی است و بنا بر اعجابی است که از دانشمندان  
 با ذوق نسبت باور دیده شده است پی بردن مقام شیخ با داشتن ذوق  
 سلیم و قمع در کلام فصحا پس از مطالعه و تأمل فسادان میر شود جوانان  
 و عوام هم از شعر سعدی مخطوط میگردند اما آنچه پیر دانشمندان شرط دارا بودن

صفات لازم از آن درمی یابد چنانچه در گریست و گشتنی نیست باین  
 از وصف سخن شیخ در میگذریم و با اظهار عجز بگوشتن و کردن بعضی نکات القای کنیم  
 سعدی سلطان مسلم ملک سخن و تسلط در بیان از هر کس بیشتر است کلام  
 در دست او مانند موم است هر معنائی را بعبارتی ادا میکند که از آن بهتر و  
 زیباتر و موجزتر ممکن نیست سخنش خوش و زواید ندارد و سرش سخن گوی است  
 ایرانیان چون ذوق شعرشان سرشار بود و شیوه سخن را در شعر نهایت  
 رسانیده بودند شیخ سعدی همان شیوه را نه تنها در نظم بلکه در نثر کار برده  
 چنانکه نثرش مرثیه و شعر و نثرش روانی نثر را دریافته است و چون پس از  
 نثر فارسی در قالب شایسته حقیقی ریخته شده بعد از هر شعری هم که مانند شعر سعدی  
 در نهایت سلاست و روانی باشد در ترکیب شبیه نثر خواهد بود یعنی از بر  
 وجود سعدی زبان شعر و زبان نثر فارسی از دو گانه پیرون آمده و یک  
 زبان شده است

گاهی شنیده میشود که اهل ذوق اعجاب میکنند که سعدی بمقصدال پیش زبان  
 امروزی ما سخن گفته است ولی حق اینست که سعدی بمقصدال پیش زبان



امروزی مانحن نگشته است بلکه ما پس از هفتصد سال بزبانی که از سعدی آموخته ایم  
 سخن میگوئیم یعنی سعدی شیوهٔ نثر فارسی را چنان دلیش ساخته که زبان او  
 زبان پراح فارسی شده است و امی کاشش ایرانیان قدر این نعمت بدانند  
 و در شیوهٔ بیان دست از دامان شیخ برندارند که بسمه مودهٔ خود او حد  
 همین است نخلکوی و زیبائی را و من نویسندگان بزرگ سراغ دارم (از جمله  
 میرزا ابوالقاسم قائم مقام) که اعتراف میگردند که در نویسندگی هر چه دارند  
 از شیخ سعدی دارند

کتاب گلستان زیباترین کتاب نثر فارسی است و شاید بتوان گفت در  
 سراسر ادبیات جهان بی نظیر است و خطایعی دارد که هیچ کتاب دیگر  
 نثری است آنچه شعر یعنی برای همهٔ جملهٔ مطلقاً به نثر آمده و یک پا چند شعر  
 فارسی و گاهی عربی شاید آورده است که آن معنی را می پرورد و مانند و یونانی  
 و لیل میکند و آن اشعار چنانکه در آخر کتاب توجه داده است همه از نگشته  
 خود او است و از کسی عاریت نخورده است و آن نثر و این شعر هر دو از  
 بحر بی بد رخت کمال است و در خوبی مزیدی بر آن متصور نیست نثرش

از فصاحت و بلاغت و سلاست و ایجاز و متانت و استحکام و طرا  
فتم آرایشهای شعری را هم در بر دارد حتی جمع و فایده اما در این جمله هیچ  
تکلف و تصنع دیده نمیشود و کاملاً طبیعی است نه بیسبب جامعیتی فدا می نهد  
و نه بیسبباً لفظی زاید بر معنی آورده است هر چه از معانی بر خاطرش میگذرد  
کم و زیاده بسترین وجود تمام و کمال عبارت میآورد و مطلب را چنان میگوید  
که خاطر را کاملاً اقیاع میسازد و دعایش تأثیر بر همان دارد در عین اینکه محبت  
و سیرت نیز میدهد کلامش زینت فراوان دارد از جمع و فایده و تشبیه و کنایه  
و استعاره و جناس و مراعات نظیر و غیر آن اما هیچ وجه در این صنایع  
افراط و اسراف نکرده است بخلاف بعضی از نویسندگان که بی محبت  
و بی تناسب عبارات خود را دامنآلوده ساخته اند آرایش دهند و بفرایند  
لفظ را افزوده و معنی را کاسته و سخن را کم مغرور خو و طالت این سخن  
یا معلق و معترض ساخته اند و بجز گرفته اند چنانکه نویسندگان می شناسیم که در هر  
عبارتشان باندازه یک طر معنی ندارد ولی شیخ اجل لطائف سخن را چنان  
بکار برده که گوئی آن معانی را جز این لفظ نیست غالب عبارتش کلمات فصحاء

و اشعارش مثل سایر است و این نیست مگر اینکه در کوچه‌ستین و زیبا رتن  
عبارات بهترین و پر مغزترین معانی را پرورد و است در ایجاز گاهی  
بدرجه اعجاز میرسد و کوتاهی لفظ را چنان خوش داشته است که در بعضی از  
عبارتش چون دقت شود بحسب قواعد ناقص نظر می آید اما با دانه محکم  
و دلپذیر گفته که غالباً ذهن متوجه این نکته نمیشود

باری ستایش سخن بعدی چنانکه شایسته است صورت پذیرفت و باری  
درک زیبایی آن جنبه اینکه بدق احواله شود کاری نمیتوان کرد کلمات فصاحت  
بهمه کس در یاد دارد از آن گذشته مثلاً در این عبارت تامل کنید و بینید  
ایا در قوه بشر است که از این محکمتر و کلم لفظ تر و پر عینی تر و زیبا تر سخن بگوید میفرماید  
« طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منتظر کاروان بسته و رفت  
بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بکلم آنکه طایفه میسج اقله  
کوهی بدست آورده بودند و ملجا و مادای خود کرده .... » همین طایفه

یکی از پادشاهان چین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکرش بی دشتی لاجرم  
دشمنی صعب روی نمود همیش پداوند .... » یا میفرماید: « پادشاهی بدید

حیات در طایفه درویشان نطفه کردی از آن میان بفرست بجای آورد  
 ای ملک ما در این دنیا بجیش از تو کمتریم بجیش خوشتر و بزرگ برابر و بهشت  
 بهتر، یا مفرماید: « ای اهل راویدم همین خلعتی شین در بر و مرکبی تازی در زیر  
 و قصبی مصری بر سه کسی گفت سعدی چگونه سی منی این دیبا می تسلیم بر این  
 حسون لا بعلم گفتم حلی زشت که باب ز زشتت « یا مفرماید « ای  
 فوائد مفر بسیار است از زینت خاطر و به منافع و دیدن عجائب و شنیدن  
 غرائب و تفریح بلدان و محاورت خلایق تحصیل عباد و ادب و مزید  
 مال و ملک و معرفت یاران و تجربت روزگاران .... »



با این همه اعجاب که در حسن عبارت سعدی میکنیم لطف معافیش اگر از آن  
 بیش نباشد کم نیست و در باره او از روی اطمینان میتوان گفت از معدود  
 از سخن سراپا نیست که بهیچ وجه لغاطی و فضل و شایسته و شی در نظر گرفته و سخن  
 مکر برای اظهار کار و معانی که در دل داشته است گلستان و بوستان  
 سعدی یکدوره کامل از حکمت علمی است علم بیات و اخلاق و تدبیر

جوهر کشیده و در این دو کتاب بدگوش ترین عبارات در آورده است  
 در صین اینک در نهایت سنگینی و متانت است از مزاج و طبیعت هم خالی نیست  
 و چنانکه خود میفرماید داروی تلخ نصیحت بشده ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول از دوت  
 قبول محروم نماند و انصاف اینست که بوسان گلستان را هر چه مکرر بخوانند  
 اگر اندکی ذوق باشد ملالت دست نمیدهد همچو پس باز از معدی پادشاهان  
 و صاحبان اقدار را بحسن سیاست و دادگری و رحمت پروری دعوت نکند  
 و ضرورت این امر را مانند آوردن و برهن نیاخته است از سایر نکات کشور  
 داری نیز غفلت نورزیده و مردم دیگر را هم از هر صنف و طبقه از امر  
 و وزیر و شکری و کشوری و زبردست و زبردست و توانا و ناتوان و دیر  
 و توانمند و زاهد و دین پرور و عارف و کاتب و تاجر و عاشق و رند و بخت  
 و آخرت دوست و دنیا پرست همه را بوظایف خودشان آگاه نموده و  
 هیچ دقیقه از مصالح و مفاسد را فراموش نگذاشته است  
 از خصایص شگفت انجیر معدی و لبری دشمنی است که در حقیقت گوئی کار  
 برد است در دوره ترک تازی مغول و بباران دست نشاندگان ایشان که از آثار



دریاست هر گاه و همسایانی تصور می‌نشدند هیچ چیز مانع و رادع اجرای هر امری  
نی نگذاشتند با آن خشم آوران آتش سحاف که با ایشان بقول مولانا جلال الدین  
حق شاید گفت جز زبر لکاف شیخ سعدی فخر نوشته نشین حایق را بنظم و شری بر  
و اشکار چنان فیه یاد کرده که در هیچ عصر و زمان کسی باین صراحت سخن نگوید  
اینکه در جهان هنگام تنهایی با جهان اقتدار دنیا پر داحته بلکه از شرح  
احوال زاهد و عابد ریائی و قاضی فاسد و صوفی دنیا دار و روح بود  
عبادت در ریاضتی که از روی صدق و صفا نبوده و نه به نیر خلق ندانسته  
باشد خود داری کز درد است و عجب بصیرتی با حوال مردم و طبایع و احوال  
ایشان و ادعای جهان و جریان کار روزگار دارد و با چه زبردستی  
در این امور نکته نسبی و دقیقه یابی میکند و چگونه در هر باب رأی صواب را  
می یابد گوئی شخص او مصدق همان سرزند خردمندی است که بقول خود او  
در این روزگار دو بار عمر کرده و تجربه آموخته و اینک تجربه را کار میرد  
شیخ سعدی از بزرگان عصر خود مداحی کرده است اما مدایح او  
هیچ شباهت بنایشهای گویندگان دیگر ندارد نه ملق میگوید نه مبالغه میکند

بلکه سرسرفتارش موعظه و اندرز است و متعلقان و کزافه کویان را سرزنش  
 میکند و محمد و حان خود را بداد و بدش و مهربانی و دلجوئی از قضا و ضحاک و نرس  
 از خدا و تنه نوشته آخرت و تحصیل نام نیک تر عیب و تحریف می نماید  
 سعدی متدین و مذهبی بلکه متعصب است اما تعصب و تدین را بیجا  
 دست آویز آزار مخالفان دین و مذہب خود نمی سازد و جفاکاری ایشان را  
 روانه میداند سر را با مهر و محبت است و خویش و پیگانه و دوست و دشمن را  
 مورد رافت و انصاف و مروت میدارد بر استی انسان دوست و  
 انسانیت پرست است حسن عبادی او با ابناء نوع بی نهایت است  
 جز مردم آزار و ظالم با کس مهربانست تا آنجا که سرای بدی را هم نمی  
 بخوابد رفت قلب و دل سوزی او جانوران را نیز شامل است با کمال  
 نقدی که بخط اصول و شروع دین و مذہب دارد بزرگداشت و راستی  
 صورت ظاہر اجمیت نمیدهد معنی و حقیقت را میخواهد صورت هر چه باشد  
 همه این مزیای که برای سعدی بر شمریم اگر در یک کفه ترازو بگذارند  
 کفه دیگر که با او برابری میکند جنبه عاشقی اوست وجود سعدی را از عشق

و محبت سرشته اند همه مطالب را بهترین وجه ادا میکند اما چون عشق  
 میرسد شور دیگر درمی یابد بهیچکس عالم عشق را نه مانند سعدی درک کرده و  
 نه بسببان آورده است عشق سعدی باریچه و بوی و بوس نیست اما  
 بسیار جدی است عشق پاک عشق تمامی است که برای مطلوب از وجود  
 خود میگذرد و خود را برای او میخواهد نه او را برای خود عشق او از مخلوق  
 آغاز نمیکند اما سرانجام بخالق میرسد و از این دست که میفرماید عشق را  
 آغازست انجام نیست در گلستان و بوستان از عشق بهانی کرده است اما  
 آنجا که داد سخن را داده و در غزلیات و آن از موضوع کلام ما پر دست  
 از آنجا که وجود سعدی عشق سرشته شده احساساتش در نهایت  
 لطافت است بهر هم زیبایی را خوا و صوری و خوا به سنوی شدت میکند  
 و دوست دارد و سترقت قلب و مهربانی او نیز همین است و از اینست  
 که هر کس با سعدی مانوس شود ناچار محبت او میگیرد

برای اینکه سخن را پیش ازین در این بخشیم گوئیم سعدی مانند سهروردی  
 و مولوی و حافظ نمونه کامل انسان متعین حقیقی است که هر کس باید رفتار و گفتار

اورا شوق تسه اردد اگر نوع بشر روح خود را بر مت این را و مردان پرورش  
میداد دنیا که امروز جهنم است بهشت میشد آثار این بزرگواران خلاصه و جوهر  
تمدن چند صد ساله مردم این کشور است و ایرانیان باید این میراثهای گرانبار  
که از نیاگان ایشان رسیده است قدر بدانند چه خوب است که هر ایرانی آنها  
در عصر خود چندین بار بخواند و هر چه بیشتر تواند از آن گوهرهای شایسته را ببرد  
و زب خاطر نماید معلوماتی را که از آنها بدست میآید همواره بیاد داشته باشد  
و بدستور مانیکه داده اند رفتار کند که اگر چنین شود ملت ایران آن ملت  
حقیقی خواهد بود که در عالم انسانیت به پیش قدمی ساختن خواهد شد

باز برگردیم بکتاب گلستان دلی دو نکته از مضمون آن را که باقی داریم بگوئیم  
از چیزهای توجه کردنی اینست که شیخ سعدی در گلستان تنها از کسی شعر بجا نیاورد  
بلکه حکایاتی هم که نقل کرده گویند همه استعاره خود است و جای دیگر اثری از آنها  
نمیشود و درباره حکایات بوستان نیز همین سخن را میتوان گفت

نکته دیگر اینست که پیشانیان گلستان را از بس لکشم یافتند بدست فرزندان خوش  
دادند و کم کم چنان شد که نخستین کتاب فارسی که بر کدک ایرانی بخواندش میراث گلستان

این عادت هر چند برای مانوس ساختن اذهان با لحاظ معانی پسندیده بود و مندرج  
 ولیکن زیانی بزرگ داشت و آن اینکه گلستان کتاب کودکان شده بود و چون هر  
 در آغار عمر آرا میخواند بعد از خود را از خواندنش بی نیازی پیدا داشت و حال آنکه  
 از روی انصاف گلستان کتاب خود سالان میت و شیخ اجل نیز برای آنان نگاشته  
 و آن بهره که از این کتاب باید برده شود برای کودکان معتبر میت پس با وضیعتیم  
 که گلستان را بجز بعضی از قطعات که شاید بتوان مانند قطعات دیگر از کلمات فصحا  
 از مواد قرائت شاگردان دبستان قرار داد بدست کودکان ندهند و در سر  
 و مطالعه و از برگردن آزار برای دوره تحصیل و پرستانی بگذارند هنگامی که جوانان  
 هم بحضرات لفظی آن بتوانند پی ببرند و هم از معانی استعاره گفتند و عبرت حاصل نمایند  
 آخرین اندرزی که درباره سخنان شیخ شیراز برادران خود میدیسم اینست که  
 سرشق نخکونی باید دانست اما تقلید نباید کرد که تقلید کردنی میت هر کس هم خواسته است  
 میدان تقلید بعدی بود و شکست خورده است سخن را البته باید از بعدی است  
 اما هر نویسنده باید بدوش خود برود و داستان زراغ و گنک را نمجد بدینند  
 در اثبات دعای که کردیم حق این بود که از سخن شیخ بزرگوار شاهد و مثال



بسیار یاد کنیم اما چون این محاله را مقدمه گلستان و بوستان قرار میدهم  
 مراسم این دو کتاب را شاید مدعای خود میآوریم و خوانندگان را دعوت کنیم  
 باینکه با توجه بنگاتی که یاد کرده شد آثار شیخ را مکرر بخوانند و بخاطر بسیار که از غیر  
 برخوردار می تمام خواهند یافت محمد علی فروغی ۱۳۱۹

در این مجموعه که گلستان و بوستان مخصوص دانش آموزان دبیرستان و دانشگاه  
 ایشان آماده شده برای رعایت فرصت و مجال و ملاحظه مقتضای حال جوانان  
 از آنها را که برای ایشان چندان ضرورت ندارد ترک کردیم و در آخر کتاب توضیحات  
 و تذکراتی که لازم و سودمند است را به راجع بالفاظ و معانی آنها افزودیم و نیز فهرستی  
 از لغات مشکل ترتیب داده و معانی آنها را توضیح کردیم تا استفاده نو آموزان  
 در آماده کردن این دو کتاب مانند بسیاری از موارد دیگر دوست فاضل ما شود  
 آقای حبیب غفائی از هر جهت دستیار و شریک کار ما بوده و بسیار کمکاری از رحمت  
 ایشان لازم میدانیم . فروغی



گلستان

بسم الله الرحمن الرحيم

منت خدای را غر و جل که طاعتش موجب قربت و بگرازش زینعت  
بر نفی که من و میرد مدحیات و چون برسیاید منزع ذات پس بر نفی  
و نعمت موجود است و بر بر خستی بگرمی و آب

از دست و زبان که بر آید کز عهد و شکرش بدر آید  
اعلموا ال داد و سکر او یل من عبادی الشکر

بند و بمان به که تقصیر خویش خد بر گاه خدای آورد  
در نه سزاوار خدا و پیش کس تواند که بجای آورد  
باران رحمت چسبایش همه را رسید و خوان نعمت پدیدش همه جانشیده  
پرده ناموسندگان گناه فاحش مذرود و طیفه روزی نخلای من کبر  
ای کبری که از خزانه غیب گهر و ترسا و طیفه خور دای

دوست ساز کجای کنی محروم تو که بادشمن این خط داری  
 فراش باد صبار آغشته تا فرشی ز مردین بگرد و آید به باری را فرمود تا نبات  
 نبات در مهد زمین برورد درختان را بخلعت نور روزی قیامی بسوزد و در  
 گرفته و اطحال شاخ را بعد دوم موسم ربيع کلاه بکوفه بر سر نهاد و هصار و نمائی  
 بقدرت او شهد فائق شده و تخم حرمانی بپیش نخل مابین نشسته  
 ابرو بادومه و خورشید و فلک در کار ناتوانی بکف آرمی و بخلعت نخوری  
 همه از بهر تو سرشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان بری  
 در خبر است از سرور کائنات و مظهر موجودات و رحمت عالمیان و صفات اعیان  
 و تمته دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم  
 شفیع مطاع نبی کریم و شمیم و شمیم و شمیم  
 چه غم دیوار است را که دارد چون تو شینا چه بان از موج بحر از را که باشد نوح کشتی بان  
 بلغ العلی بکمال کشف الاله حی بکمال حسنت چمن خصاله صلوات الله علیه  
 که یکی از بندگان گنه کار بریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه  
 حق جل و علا بر دارد ایزد تعالی در نظر نکند بازش بخواند باز اعراض نکند دیگر

بارش متضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد یستجیب

مین غبدهنی لیس له غیری قد غفرت له دعوتش اجابت کردم و امیدش

بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شدم دارم

کرم من و لطف خدا و گداز گنه بند و کردار است و او سر

عاکفان کعبه جلالتش تقصیر عبادت معرفت که ما عبتناک حق عبادت و

حلیه جلالتش تحیر قلوب که ما عرفناک حق معرفت

گر کسی وصف از من پرسد بدل از بی نشان بگوید باز

عاشقان ششگان معشوقند بر نیاید ز ششگان آواز

یکی از صاحبان سحر جیب مراقبت فرد بوده بود و در بحر مکاشفت متغرق شده

آمد که ازین معاطلت باز آمد یکی از یاران بطریق انباط گفت ازین سببان که

بودی ما را چه تنگه گرامت کردی گفت بخاطر داشتیم که چون بدست

گل رسم دامن می پرانیم به یاصحاب را چون برسیم بوی کلم چنان است کرد

که دامنم از دست برفت

ای مرغ محبت عشق ز پروانه پامان کان خوشتر راجان شد و آواز بیا

این مدعیان و طلبش بخیر اندگان را که خبر شد خبری باز نیامد  
 ای تر از خیال و قیاس و گمان و رسم و زهر چه گفته اند شنیدیم و خواندیم  
 مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر ما بچنان در اول وصف تو ماندیم  
 ذکر جمیل سعدی که در افوا و عوام افتاد است وصیت بخش که در سطر زمین رفت  
 و نصب الحیب حدیثش که همچون شکر میخورند در قهقهه شاتش که چون کاغذ میبرد  
 بر کمال فضل و بلاغت او حمل توان کرد بلکه خداوند جهان ابو بکر بن سعد  
 ز غمی بعین عنایت نظر کرده است و تحسین طبع فرمود و ارادت صادق  
 نموده لا جرم کافه اناام خاصه و عوام محبت او گرانیده اند که الناس علی دین  
 ملوکهم

زانکه که ز ابرین سبکین نظر آثارم از آفتاب مشورت  
 گر خود همه عیبها بدین بنده هر عیب که سلطان میند و بهر  
 گلی خوشبوی در حمام روی رید از دست مخدومی بدم  
 بد و دشمن که مکنی با عیبی که از بوی دلا و زیر منم  
 بگشامن گله ناخیر بودم و لیکن مدتی با گل نشستم

کمال بنشین در من اثر کرد و گزید من جهان خاکم که مستم  
از تو تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیت حاکمان عادل و بهت عالمان  
عادل تا زمان قیامت در امان سلامت گنجد دارد

اقلیم ما پس را غم از آسیب دهرست تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا  
امر و سر نشان دهد در سلطه جان مانند آستان درت تا من رضا  
برست با سر خاطر سحرگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین خرا  
یارب ز ما دشته نهد از خاک پاک چندان که خاک را بود و ما در اقبال  
میشب تا مل ایام گذشته میگردم و بر عرش تفت کرد تا تفت میخوردم و نیت  
سراچه دل با لباس آب دیده می شستم و این مهتاب مناسب حال خود میفهم  
هر دم از عرش میرود نفسی چون گله میسکنی مانند کسی  
اکله نگاه رفت و در خوالی مگر این پنج روز دریا بے  
نخل آتش که رفت و کارش خنث کوس رحلت زود و باران خنث  
خواب بنشین و با بد و حیل باز دارد پیاده را ز سبیل  
هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل بد گیر می پرداخت



و آنکه گر بخت همچنان هوسى وین عمارت بنسبت در کسى  
 ما را نماید اردو دوست مدار دوستى را نشاید این غذا  
 نکت و بد چون همی باید مرد حنک انگش که گویى نیکی بد  
 برک عیشی بگور خویش نیست کس نیاید ز پس ز پیش فرست  
 عسر برست و آفتاب تنو اندکی ماند و خواجہ غرہ بنسبت  
 امی نهی دست رفته در باراً بر تمنت پرنیادری و سار  
 هر که فرود خود بخورد و بخورد وقت خرمش خوش باید چید  
 بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در شین غزلت نشینم و دامن صحبت  
 فرا خود چیم و دفتر گفتگوسای پریشان بشویم و من بعد پریشان گویم  
 زبان برید و بختی نشسته صم گلم به از کسی که نباشد زبانش از حکم  
 مایلی از دوستان که در کجا و و آیس من بودی و در حجر و مجلس رسم  
 قدیم از دور در آمد چند امله نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعت گسترد  
 جوابش بخشم و سه از زانوی تعبد برتر فتم رنجید و مکه کرد و گفت  
 کنونت که امکان گفتار بگوای برادر مطبعت و خوشی

که فردا چو یک اجل در رسد بکلم ضرورت زبان درشی  
 کسی از متعلقان منش حرب واقعه مطلع گردانید که فلان غرم کرده است و منت جرم  
 که بقیه عمر مختلف نشیند و خاموشی گزیند تو نیست اگر توانی سرخوش گشود و راه بخت  
 پیش کفایت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم طراکده که سخن گفته  
 شود بر عادت مألوف و طریق معروف که آرزودن دوستان جلیت و کفایت  
 همین محصل و خلاف راه صوابت و نفس را می آید و باب که ذوالعقار علی دریا  
 و زبان بعدی در کام

زبان در دهان ای خردمند کفایت  
 چه در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشت با پیله  
 اگر چه مشحون و نه خاموشی آید بوقت مصلحت آن که در سخن  
 و چرخ طیار هفت دم فرو بستن بوقت گفتن و سخن خاموشی  
 فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتیم در روی از محادثه او گردانید  
 مرآت نداشتیم که یار موافق بود و ارادت صادق  
 چو جنب آوری با کسی بر تیر که از روی گزیرت بود یا گزیر

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان سپردن رستم در فصل رابع که صولت بود  
آرمید بخواه و آن دولت و دروید

پیراهن برک برداشتن چون جامه عید نیکبختان  
اول اردیبهشت ماه جلای بلبل گویند و نبار برغبان  
بر گل سرخ از نم افشاده آبی همچو عرق بر عذارش برغبان  
شب را بستان کبی از دوستان اتفاق سمیت افشاد موضعی خوش و حرم  
و در خان در هم گفتم که خرد و نبار خاکش ریخته و عمت در بار تا کس آید  
روضه ما به ناله سال دوحه هیچ طبر را موزون  
آن پراز لاله های رنگارنگ دین پر از میوه های گوناگون  
باد در سایه درختانش گسترانیده فرش بوفلون سبز  
بامدادان که خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد و پیش دانی گل و ریحان بود  
و ضمیران فراهم آورد و آینه راجوع کرد و گفتم گلستان را چای وانی  
تعالی و عهد گلستان را و فانی نباشد و حکا که اندام چه نباید لبشکلی را بشام  
مکاش طریق حبیب گفتم برای زینت ناظران و فحمت حاضران کتاب گلستان

توانم تصنیف کردن که باو خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد  
و گردش زمان عیش و عشر را پیش خریف مبدل نکند

بچه کار آیدت ز گل طبعی ارگشتان من بر درنی  
گل بهین پنج روز خوش باشد دین گلستان بهیه خوش باشد  
حالی که من این حکایت بگردم دامن گل برخت و در دامنم آویخت که الکریم  
اذا وعدنی فصلی دو بهار و در امتناع باض افتاد و در حسن معاشرت و ادا  
محاورت در لباسی که مکاران را بکار آید و مترسلان را بلاغت بفرایند فی الجمله  
از گلستان بعضی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد

و تمام آید شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان بنام... بعدین  
الا ما بک الا عظم... مظهر الدین ابی بکر بن سعد بن زکریا ادا م الله اقبالها  
و بکر شمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

مکرالغاث خداوندش سارا نگار خایه پس و نقش ارمیت  
امیدست که روی طلال در کشد ازین سخن که گلستان جامی در  
علی انخصوص که دیباچه بنامش بنام سعد ابو بکر سعد بن زکریا

دیگر عروس کز من از بی جمالی سهر بر نیارود و دیده یاس از پشت پامی خجالت ببرد  
 و در زمره صاحبان مخیلی شود مگر آنکه که مخیلی کرد و زیور قبول امیر سهر عالم عادل  
 باریک فخرالدوله... ابو بکر بن ابی نصر... که مدوح اکابر آفاقت و مجموع مکارم حلال  
 بر که در سایه عنایت اوست گنیش طاعت و دشمن دوست

بر برکت از سایه بنندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن  
 نهادن و تکامل روادارند و معرض خطاب آیند و در محل عنایت مکر بر این طایفه  
 در ویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و در تحصیل و دعای خیر وادان  
 چنین خدمتی در غیبت اولیست که در حضور که آن بتضع نزد بخت و این الکلف دو  
 با حایت مقرون باد

پشت دای فلک راست شد زخمی تا چو قفسه زنده زاد مادر ایام  
 حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده مصلحت عام را  
 دولت جاوید یافت بر که گویام ز عیشش ذکر خبر زنده گندم  
 وصف ترا کنند در عهد اهل فضل حاجت مشاطه نیست رومی لارا  
 تقصیر بقاعدی که در موطن خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست

که طایفه از حکامی هند و سمان در فضایل بزرگوار سخن می گفتند تا آخر  
 جز این عیش نداشتند که در سخن گفتن لطیفی است یعنی در گفت بسیار  
 و شمع را بسی قنطرباید بودن تا تقریر سخن کند بر چوبه شبید و گفت:

اندیشه کردن که چویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم  
 سخن پروردگار به کهن بید شد آنکه بگوید سخن  
 مزن بی تا تل گفت تا دم کلوگوی کرد در کوئی چشم  
 بیدیش و آنکه بر آورده زان پیش پس کن که گویند  
 بطن آدمی بهتر است از دوا و آب از توبه گر ملوثی صواب

کفیف در نظر احسان حضرت خداوندی عرض کرده که محض اهل دلت  
 و مرا که علمای قهر اگر در سیاق سخن لبی می کنم شوخی کرده باشم و بخت  
 مرجا و حضرت عزیز آورده و شب در جوهرمان جوی نیارد و چراغ  
 پیش آفتاب پرتوی ندارد و منار و بلند بر دامن کوه الوه دست نماید  
 هر که کردن بد عوی انداخته خوشین را بگردن اندازد  
 سدی افتاد است آزاد کس نباید بگفت افتاد

اول اندیشه و انگی گشتار پامی بست آمدت پس دیوا  
 نخلندی دایم ولی نه در بستان و شادی فروشم ولی نه در کعبان نهمان  
 گفتند: حکمت از که آموختی گفت: از ناهایان که ناهای نپسند پامی نه

قدم انخروج قبل الولوج

گرچه شاطر بود و خرد و سنجید چه ز پیش باز روین چنگ  
 گرچه شیر است در در قفس و پیش لیک و شست و مصاف و ملک  
 اما با عبادت اخلاق بزرگان که چشم از حوایب زیر دستان بپوشند و در  
 جرات کمران بخوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات  
 و سرملوک ماضی و جمیع نه در این کتاب درج کردیم و برخی از عسر و کرامایه  
 بروخرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق

بماند سالها این نظم و سبک ز ما هر ذرو خاک افتاده جان  
 غرض نقیشت کرمانه که هستی را نمی فهمم بقایه  
 مگر صاحب دلی روزی حجت کند در کار و درویشان دعا

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب اینجا بر سخن مصلحت دید  
 ما بر این روضه غنا و حدیقه غلبا چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد  
 از آن مختصر آمد تا بلال منجابه

باب اول ..... در سیرت پادشاهان

باب دوم ..... در اخلاق درویشان

باب سوم ..... در فضیلت قناعت

باب چهارم ..... در فواید خاموشی

باب پنجم ..... در عشق و جوانی

باب ششم ..... در ضعف و پیری

باب هفتم ..... در تاثیر تربیت

باب هشتم ..... در آداب صحبت

درین مدت که ما را وقت خوشی ز بهجت ششده و شش بود

مراد ما صحبت بود و گفتیم

حالت با خدا کردیم و دریم



# باب اول در سیرت پادشاهان حکایت

پادشاهی را شنیدم که بن اسیری شارت کرد. بچاره در حالت نومیدی  
دشنام دادن گرفت و مطلق گفت که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه  
در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چه نماید کز دست بگیرد شمشیر بر  
آویس انسان طال را کسور معلوم صیقل علی کلب

ملک پرسید چه بگوید یکی از وزرای نیک منظر گفت ای خداوند همیگو  
والکاطمین العیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت  
وزیر دیگر که خدا بود گفت بنمای جنس ما را شاید در حضرت پادشاهان جز نباشد  
سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ما سر گفت ملک روی ازین سخن درهم  
آورد و گفت مرا آن دروغ می پسندید و ترا آمد ازین راست که تو گویی که رو  
آن در مصلحتی بود و بنمای این بر خشی خردمندان گفته اند دروغی مصلحت آفرین

به که راستی فتنه انجمن  
 هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که حسنه بگوید  
 بر طاق ایوان فتنه دین فتنه بود :

جهان ای برادر نماز کنس دل اندر جهان قفس بند پس  
 کمن نیکه بر ملک دنیا پشت که بسیار کس چون تو پرورد  
 چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تحت مردن چه بر روی خاک

### حکایت

یکی از ملوک خراسان محمود بکین را بخواب جان دید که جمله وجود او بخت بود  
 و خاک شد و مگر چنان او که همچنان در چشم خانه همگردد و نظر میکرد و سارحکا  
 از مایل آن فتنه و مانند مکرور و بی که بجای آورد و گفت همنه بخت  
 که ملکش را بگرفت

بس نامور که زیر زمین دفن کرد آن گزشتیش بروی زمین بر نشان بماند  
 و آن پیرلاشه را که سپرد ز خاک خاکش چنان بخورد که او را شمع بماند  
 زنده است نام فتنه ز شیر و آن گزشت که نشین و آن بماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار زان پیشتر که ما بک برآید فلان نماز

### حکایت

مکرزاده را شنیدم که کوتاه بود و دست و دیگر برادرانش بلند و خوروی باری  
پدر بگراشت و استخار در و نظر میکرد پس بفرستاد و استخبار بجای آورد و گفت  
ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت بهتر نصیب بهتر است

نُطِيقَةُ الْوَعْدِ حَقٌّ

اقل حسابال الارض طور و آن لاطنم عند الله قدرا و منزلا  
آن شنیدم که لایعنه می دانا گفت باری باطله فریه  
اسب نازمی در ضعیف بود همچنان از طویل حشر به  
پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران بجان برنجیدند  
نامردنخن نخفته باشد عیب و برش نهفته باشد  
هر چه گمان بر سر باشد باشد که طاعت حقه باشد  
شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون شکر از دهن  
روی در هم آوردند اول کسی که بیدان درآمد این سپرد و گفت

آن من بشم که روز جنگ نمی‌توانم این سم کرد میان خاک و خون نمی‌توانم  
 کانه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان و اندک بگریزد بخون شکاری  
 این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تی چند مردان کاری می‌داشت چون پیش می‌آمد  
 زمین خدمت بپوشید و گفت .

ایکده شخص منت حیر نمود مادرش بی‌مهری  
 اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پروری  
 آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و ایوان اندک جماعتی آمدند گریز کردند  
 پسر نعره زد و گفت ای مردان بپوشید یا جامه زنان بپوشید پسران  
 بختن او هنوز زیادت گشت و یکبار حمله بردند شنیدیم که هم در آن روز  
 ظفر یافتند ملک سر دشمن بپوشید و در کنار گرفت و هر روز نظر می‌کرد تا  
 خویش کرد برادران حد بردند و هر دو طعاش کردند خواهرش از غریبه  
 در یک پرسم زد پسر دریافت و دست از طعام باز نشد و گفت ایست  
 اگر نبرند بپوشید که بی‌سهر جای او بپوشد  
 کس نباید زیر سایه بوم در نهایی از جهان شود معدوم

چرا ازین حال گهی دادند برادرانش را بخون و کوشمالی بواجب بدو پس  
 هر یک را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه بشت و زراع بر خاست  
 که ده در پیش در گنجی بنید و دو پادشاه در ایستای گنجند  
 نیم نمانی که خورد مردها بدل درویشان کنه نسبی دگر  
 ملک اقلیمی گنبد و پادشاه بچنان در بند اقلیمی دگر

### حکایت

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بود و منفذ کاروان بسته و رعیت بلاد  
 از مکانه ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منع از قلعه کوهی  
 بدست آورده بودند و ملجا و ملاوای خود کرده مدبران مملکت آن طرف  
 در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هضم بر این نسق روزگاری  
 مداومت نمایند مقاومت قمع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی مردی بر آرزجای  
 درش همچنان روزگار ملی بگردنش از رخ برنسی  
 سرخه شاید گرفتن مپیل چو پرده نشاید که نشستن مپیل

نخن بر آن مقرر شد که یکی را بختس بر گماشتند و فرصت نگذاشتند تا وقتی  
 که در سر قومی را ندیده بودند و بقعه خالی ماند و تنی چند مردان واقعه دیده  
 جنگ آزموده بفرستادند تا در شعب جیل پنهان شدند شبانگاه که در دانه  
 باز آمدند نفس کرده و غارت آورده سلاح گشادند و رخت غنیمت بهادند نخستین  
 دشمنی که در سر ایشان یافت خواب بود چنانکه پاسی از شب در گذشت

فرصت خورشید در سیاه شد بویس اندر دمان باقی شد

مردان لاوارز نگهگاه بدر جستند دست یکان بکان بر کف بستند و با دانه  
 ملک حاضر آوردند همه را کشتن فرمود در آئینان جوانی بود میوه غصوان شبان  
 نور سیده و سبز گلستان طارش نو دمیده یکی از وزیران پای تحت ملک را  
 بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این جوان همچنین از رابع  
 بر نخورده است و از ریعان جوانی متع نیافته توقع کبرم و اخلاق خندند و می چاک  
 که بخشیدن خون او بر بند دشت نهد ملک روی ازین سخن در هم کشید و موافق  
 رای بلندش نباید و گفت

پرتو یگان بخیرد بر که بنیادش بدست تربیت ناهل را چون گردان برگزید

نسل فساد اینان منقطع کردن و لبرست و بخ تبار ایشان برآوردن که نش  
 نشاندن و احکام گذاشتن و افعی کشن و بچه مکه داشتن کار خردمندان  
 ابر اگر آب زندگی بارد بر گزانشاخ پد بر بخوری  
 با فیه مایه روزگار بر کرنی بویا شکر بخوری  
 وزیر چون این سخن بشنید طوعاً و کرهاً پسندید و بر حسن رایی ملک آفرین  
 و گفت آنچه خداوند فرمود عین حقیقت است که اگر در ملک صحبت آن  
 بدان قلم ماندی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوار است که بهشت  
 صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که بنده غفلت و سرت  
 بنی و عباد آن کرده و ریخاد او ممکن نشد و در حدیث است که  
 مولود الا و قد یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودانه و نصرانه و مجسانه  
 بآبادان با گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد  
 سنگ اصحاب کعبه روزی بی پیکان گرفت مردم شد  
 این گفت طایفه از مذابحاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت  
 و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال بارستم کرد دشمن توان جستیر و چاره نمود  
 دیدیم بسی که آب مهر چشمه خرد چون پیشتر آمد شتر و بار برود  
 فی الحقیقه پسر را بنار و نعت بر آوردن گرفت و استاد ادب تربیت  
 او نصب کرد تا حسن خطاب و رد جوابش در آموخت و سایر آداب ملوکش  
 تعلیم کرد چنانکه در نظر بزرگان پسند آمد باری وزیر از شمال او در خدمت  
 ملک شته میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و حاصل قدیم از  
 او بدر برده ملک را از این سخن متهم آمد و گفت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود  
 سالی دو برین برآمد طایفه او باش محلت در و پیوستند و عهد مراقت  
 بشد تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نهمی بنیاس  
 برداشت و در مغاره در دانهای بدینشست و عاصی شد ملک  
 دست تخریب بدان گزیدن گرفت و گفت

شتر نیک از آهن بد چون کند کسی ناکس تربیت نشود ای حکیم کن  
 باران که در لطافت طبعش خلاف است از باغ لاله روید و ز شوره بومش



زمین شور و سبیل بر ندارد در تخم و عمل ضایع کردن  
کنوئی بابدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکن کردن

### حکایت

سرنگ زاده را بر در سرای علمش دیدم که عقل و کبایسی فحش و فزانی  
زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا  
بالای سرش زبوشمندی می یافت ستاره و بلندی  
فی ابجلمه مستبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمند  
گفته اند تو انگری بهر است نه بال و بزرگی عقل است نه بال  
انبای خیر او بر منصب اوجد بردند و بجای متهم کردند و دشمن او می ساختند  
نمود دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست  
ملک پرسید که موجب خصمی انبان در حق تو چیست گفت در ساء دولت  
خداوندی دام ملک مملکت از اراضی کردم مگر خود را که راضی نمیشود الا  
بزوال نعمت من و قبال و دولت خداوند باد  
تو انم اطمنب از ارم اندرون خود را چنم کوز خود برج در است

بیرباری‌های حسودین نجیب که از مشقت آن خبردار گشت  
 شور و جنتان با برز و خواهند مقبلان را زوال نعمت چو  
 گریبید بر در شتر چشم چشمه آفتاب را چه گناه  
 راست خواهی نه از چشم جان کوهی بر که آفتاب بیا  
 حکایت

کلی را از ملوک عجم حکایت کند که دست نظامی مال رعیت در آورده بود  
 و جور و اذیت آغاز کرده تا بجائی که خلق از مکاید فعلش بجهان بر فشد و از دست  
 جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان یافت  
 و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

هر که فریاد رس روز مصیبت خوا گوید ایام سلامت بخوا فردی گو  
 بنده حلقه بگوشش از نوازی بر د لطف کن لطف که سگایه بود حلقه جو  
 باری مجلس او در کتاب شاهنامه میخوانند در زوال مملکت ضحاک و عهد  
 و زبر مملکت را پرید هیچ توان دانستن که فیه بدون که گنج و ملک چشم ندان  
 چگونه بر مملکت مقرر شد گفت آنجا که شنیدی خلقی بر دست بگرفت کرد آمد

و تقویت کرد و پادشاه به یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی  
موجب پادشاهیست تو مخلق را پریشان برای چلبی مگر سر پادشاهی  
کردن نداری

همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بکشد سهروری  
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه  
کرم باید تا برو گرد آید و رحمت تا در پناه دولتش امن نشینند و بر این  
هر دو بیت

نخند جو ریش سلطانی که نیاید زگرگ چوپانی  
پادشاهی که طرح ظلم افکند پامی دیوار ملک خویش بکند  
ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیاید روی ازین سخن در هم کشد  
و بزندانش فرستاد بسی بر نیاید که بنی عثم سلطان بناخت خاستند  
و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پسران  
شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدرفت  
و بر آنان مقرر شد .

پادشاهی کور و ادا در دستم بر برد  
دو تدرش در شمی دشمن در اور  
بارعت صلح کن و جنگ خصم من نشین  
ز آنکه شاه عادل اعریت لکرت

### حکایت

پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر در میانید و بود و محنت کشتی باز  
گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چنانکه ملاطفت کرد و آرام  
بگیرفت و پیش ملک از او منقض بود چاره ندانستند حکمی در آن کشتی بود ملک را  
گفت اگر من در آن دهی من را در بطریق خامش گردانم گفت غایت لطیف  
و گرم باشد بفرمود غلام را بدربار انداختند باری چند غوطه خورد و مویش  
در پیش کشتی آورد بدو دست در میان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه  
بنشست و آرام یافت ملک را عجب آمد پرسید در این چه حکمت بود  
گفت از اول محنت غرق شدن ناچشید و بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست  
همچنین قدر عافیت کسی داند که بصبیه گرفتار آید

ای سیر ترانان جوین خوشنما  
معشوق مست آنکه بزدانک تشریف  
خوران بهشتی را دور رخ بود اعراض  
از دور خیال پر سر که اغراض

فرست میان آنکه یارش در تامله دو چشم انتظارش در

### حکایت

هرمزر گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بنده مودی گفت  
خطائی معلوم نکردم، لیکن دیدم که محابت من در دل ایشان سراسر است  
و بر عهد من اعتماد قلی ندارند ترسیدم از بیم نزد خویش اینک بمانم  
من گفتم پس قول حکاراکار بستم که گفته اند :

از آن کز تو ترسد ترس ای حکیم و گر با قصد بر آئی بجنگ  
نسبیتی که چون گریه عجز شود بر آرد بجنگال چشم ملک  
از آن مار بر پای راعی نه که ترسد سرش را ببلو بدست

### حکایت

کلی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده  
که سواری از در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند  
گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و پناه و رعیت آن طرف بجمعی مطیع فرما  
گشتند ملک نفسی سرور آورد و گفت این مرده مرا نیست دشمنام

راست یعنی دارشان مملکت

بدین امید بپرشد درین عصر غرر که آنچه در دلم است از درم فراراید  
 امید بسته برآمد ولی چاره را نکند امید نیست که عمر گذشته باز آید  
 کوس رحلت بگفت دست اجل ای دو چشم و دایع بگریزید  
 ای کف دست و ساعد و بازو همه تو دایع بگرد بگریزید  
 بر من اوفتاد و دشمن کام آید و دشمنان گذر بگریزید  
 روزگارم بشد بسا دانی من نکردم شما حد بگریزید

### حکایت

بر بالین تربت یحیی بن عیسی علیه السلام معترف بودم در جامع دمشق که  
 از ملوک عرب که بی انصافی منسوب بود اتفاقاً بزیارت آمد و نماز و دعا  
 و حاجت خواست

در پیش و غنی بنده این خاک در و آنان که غنی ترند محتاج تر  
 آنکه مرا گفت از آنجا که بمبت در دیانت و صدق معاطت ایشان  
 خاطری همراهن کنید که از دشمنی صعب اندیشا کم گفتمش بر رعیت ضعیف

رحمت کن تا از دشمن قومی خجست نپنی

سازون توانا وقت سر دست خطاست نه میکیکن با توان بخت  
نترند آنکه برافتادگان بختاید که گزیرای در آید کشش نمرود  
هر آنکه تخم بدی گشت چشم سگی داد و مانع بحد و بخت خیال باطل نیست  
ز گوش منبر برود آن رود و خلق بد و گرتومی ندی او روز داوی هست  
بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند  
چو عضوی به درد آورد روزگار و در عضو دیگر را نماند تبار  
تو که ز محنت دیگران بیستی شاید که نامت ز منت آدمی

### حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد دید آمد حاج یوسف را خبر کرد و بخواب  
و گفت دعای حسری بر من مکن گفت خدا یا جان من بستان گفت  
از بهر خدای این چه دعاست گفت این عامی خیر است ترا و جمله مسلمانان  
ای زبردست زبردست ازار گرم ناکنی بسان این بازار  
بچه کار آیدت جهان داری مردنت به که مردم ازاری

## حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را بر سپید از عبادتگاه کد ام فاضل بر است  
گفت ترا خواب نمر و زتا در آن یک نفس خلق را نیاز زاری  
ظالمی را خفت دیدم نمر و زتا گفتم این قصه است خوابش بود  
و آنکه خوابش بهتر از پداری است آن چنان بد زندگانی مرده به

## حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان شب گفت  
ما را بجهان خوشتر ازین یک دیم کز یک و بداندیشه و از کس غم نیست  
در دیشی برهنه بهر ما برون خفت بود و گفت

ای آنکه با قبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست  
ملک را خوش آمد صرّه هزار دنیا را از روزن برون داشت که او  
بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال  
ضعیف او رقت زیادت شد و خلقی بر آن فرید کرد و پیش فرستاد و در  
مرآن شد و حسن را با آنکه زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد



قرار گرفت آزادگان بخیردال نه صبر در دل عاشق نه آب در غریال  
 در حالتی که ملک را پروای او نبود حال گفتم بهم برآمد و روی از و در هم  
 کشید و از اینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان  
 بر حدرباید بودن که غالب همه ایشان بمطامات امور مملکت معطل باشد و تحمل از حاکم  
 عوام نمکند

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد بگاو  
 مجال سخن تا نپنی نریش به سپوده گفتن مبر قدر خویش  
 گفت این که ای شوخ مبدر را که چندان نعمت بخندین مدت براند آت  
 برانید که خزانه بیت المال لقمه مساکن است نه طعمه اخوان استیباب  
 ابلهی کور و زور و روشن شمع کافور نمی زود پشی کش لب روغن نباشد و چراغ  
 کلی از و زرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن منم که چنین کار اوجه گفت  
 بتعارف مجرا دارند تا در نفع اسراف نهند اما آنچه منمودی از زر و منع مساب  
 سیرت ارباب همه نیست کلی را ملطف او میدوار کرد اندین و باز نمید  
 خسته کردن

بروی خود در طاع باز توان کرد چو بار شد بد رشتی فرار توان کرد  
 کس نپند که تشنگان حجاز بر آب شور گردد آید  
 هر کجا حشمت بود شیرین مردم و مرغ و مور گردد آید

### حکایت

یکی از پادشاهان چین در رعایت مملکت مستی کردی و لشکر بجنگی داشتی  
 لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن تیغ  
 یکی را از آنان که قدر کردند بامن دوستی بود طاعت کردم و کفتم دوست  
 و بی سپاس و مصله و ناحق شناس که باندک تعثر حال از مخدوم قدیم برد  
 و حقوق نعمت سالها در نوردد گفت ای بکر ممدور داری شاید که اسبم  
 در این واقعه بی جو بود و نندزین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخلی کند  
 با او بجان جو انردی توان کرد

ز ربه و مرد سپاسی را تا مبرهند و گرش ز رندی سرهند در عالم  
 اذ اشبع الکنی بصول لبثا و خادی البطن یطیش بالفرا

## حکایت

یکی از وزرا مغرول شد و بخلقه درویشان درآمد برکت صحبت ایشان درو  
سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر برودلش

کرد و عمل نموده قبولش نیامد و گفت مغرولی به که مشغولی  
آنان که کنج عافیت نباشد دندان سنگ دندان مردم

کافه بدیدند و تسلیم بکنند و ز دست در زبان حرکتیران شد  
ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر ملک را بشاید گفت  
نشان خسته دند کافی است که بچنین کار مانده

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خج رو جانور بنا زارد  
ریه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه احتیاط را قضا گفت  
ما فضل صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی میکنم  
گفتند اکنون که بطل حمایتش در آمدی بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا  
ز دیگر نیائی تا بخلقه خاصانت در آرد و از بندهگان مخلصت شمارد

گفت همچنان از طیش او این بنسیم

اگر صد سال کبر آتش سرور و بیک دم کاندرا واقع شود  
 افتد که ندیم حضرت سلطان رازریاید و باشد که سر برود و چکا گشته اند  
 از ملون طبع پادشاهان بر خد ر باید بودن که وقتی سلامی بر خند و دیگر وقت  
 بدشنامی خلعت دهند و آورده اند که طرافت بسیار کردن هر یک  
 و عیب حکیمان

تو بر سر قدر خویشین بهش و فای بازی و طرافت بند میان گنبد  
 حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد نزد من آورد که کفاف اندک  
 دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نیارم و بارها در دلم آمد  
 که با تسلیم دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را  
 برکت و بد من اطلاع نباشد  
 بس گزیند خفت و کس ندانست که بیجان طلب آمد که بر کس گزیند  
 باز از ثنات اعدا بر اندیشم که بطعنه در فحای من بخندند و می مراد حق  
 عیال بر عدم مرآت حمل کنند و گویند

پس آن بی‌حمیت را که سر گذر نخواهد دید روی من بکنج  
 که آسانی گزند خوشتن را زن دست زند بگذار بجیب  
 و در علم محاسبت چنانکه معلومست چهری دانم اگر بجا شاهجی معین شود که  
 جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهد شکران نعمت برون آمدن توانم  
 گنم عمل پادشاهی برادر دو طرف دارد امیدمان و پیمان و حلف  
 را می‌خردند است بدان امیدورین هم افتادن

کس نیاید بجا نه درویش که خداج زمین و باغ بدو  
 یا تشویش و غصه راضی با یا بگریز پیش زاع بسز که  
 گفت این مناسب حال من گنجی و جواب سوال من نیاردی نشینده‌امی که  
 خیانت و رزد پیش از حساب بلرز

راستی موجب رضای خدا کس ندیدم که گشت از راه راست  
 و حکما گویند چاکس از چاکس بجان برنجند حرامی از سلطان و فردا را با  
 و فاسق از غمار و روسی از محنت و آن را که حساب پاکست از محاسبه چه با  
 مکن فرسخ روی در غل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن

توپاک باش و مدارای برادر ارسل ز تند جامه ناپاک گذران برنگ  
 گفتم حکایت آن روماء مناسب حالت که دیدنش گریزان و چوین  
 افغان و سیران کسی گفتش چه آفت است که موجب چنین مخافت  
 گفتم شنید و ام که شتر را بخر و بگیرد گفت ای بقیه شتر را با توجه مناسب است  
 و ترا بدو چه مشابست گفت خاموش که اگر حدودان بغرض گویند سران  
 و گرفتار آیم که اعظم تخلص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از  
 آورد و شود مار گزیده و مرد و بود

ترجمین فصل است و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در همین اند و عیان  
 گوشتشین اگر آنچه حسن سیرت است بخلاف آن تقریر کنند و در معرض حکایت  
 پادشاه افغانی در آن حالت که اجمال مخالفت باشد پس مصلحت آن چشم  
 که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی

بدریاد منافع بی شمارت و گر خواهی سلامت برکات  
 رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من در هم کشید و سخنان  
 رنجش آید گفت گرفت که این چه عقل و کفایت است و منم و درایت

قول حکا درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر فروجه  
دشمنان دوست نمایند

دوست شمار آنکه در نعمت زند لاف باری و برادر خواندگی  
دوست آن نام که گیر دوست دوست در پریشان حالی و در ماندگی  
دیدم که متغیر شود نصیحت بغرض می شود بزرگ یک صاحب دیوان رستم بیاض  
معرفی که در میان ما بود و صورت حالش پان کردم و اهل بیت و استحقاقش  
بختم با کاری مختصرش نصب کرد چندی برین برآمد لطف طبعش را  
دیدند حسن تدبیرش را می دیدند و کارش از آن در گذشت و بر ترقی والا  
از آن ممکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید  
و مقرب حضرت سلطان و مشاؤون و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش  
شادمانی کردم و قسم

ز کار بسته بندیش و دل شکسته ام که آب چشمه یسوان درون تاری است  
الا لا یخارن اخوا البلیه فللرحمن الطاف خیه

منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخت و لیکن بر شیرین دارد

و در آن قرب مرا با طایفه یاران اتقان تصنیف داد چون از زیارت که  
 باز آمدم دو نفر لم استقبال کرد و ظاهر حالش را دیدم پریشان و در میان  
 درویشان گفتم چه حالت گفت آن چنانکه تو گفشی طایفه حسد بردند  
 و بجایم منسوب کردند و ملک دادم بلکه در کشف حقیقت آن استقصاء نمود  
 و یاران قدیم و دوستان جمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین  
 کردند

نیستی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست برند  
 اگر روزگارش در آرد ز پای همه عالمش پای بر نهند  
 فی الجمله با انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین مهلت که مرده سلامت حجاج  
 رسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک مورد و ثم خاص گفتم آن نوبت ایشان  
 من قبولت نیامد که گفتم عمل با پادشاهان چون من نیست بایست خطرناک و سود  
 یا نفع بر گیری با در طلب همبری  
 باز بهر دوست کند خواجه در کما یا موج روزی افکندش مرد و بر کما  
 مصلحت ندیدم ازین پیش پیش دروش ملباست خراشیدن نمک پاشیدن



بدین کلمه احتصار کردم

ندانستی که پس بنده برای خود گوشت نیامد مردم  
و گمره چون بدر طیقت غیش کمن انگشت در سوراخ کردم

حکایت +

تنی چند از روغن در صحبت من بودند ظاهراً بصلح آراسته و یکی  
از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی طمع داشت و او را رمی معین کرده  
تا بکشد از میان حرکتی کرده مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاش شد  
و بازار اربابان گاسد خواست تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ  
خدا قش کردم در بانم را بخرد و جفا کرد و معذور شد و اشم که لطیفان نقشه اند

در میر و وزیر و سلطان را بی وسلیت گردید و پیرامن  
سگت و دربان چنانچه غریب این گریبان نشکر و آن دامن به بند  
چند اند مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من قوف یافتند با کرام و اور  
و بر زعمای معین کردند اما بتواضع فرود نشستم و گفتم  
بگذار که بنده بکینم تا در صف بندگان نشینم

گفت الله تبارک و تعالی این سخن است

گر بر سر چشم مانیشی بارت بچشم که نازنی  
فی الجمله بستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد  
و گفتم

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در خط خوش خوارید  
خدا بر است مسلم ز رگوار می حکم که جرم منید و مان بر سر ارمید  
حاکم این سخن را عظیم منید و اسباب معاش یاران فرمود با بر قاعده مان  
مبادارند و ثنوت ایام تحلیل و فاقند شکر نعمت بجزار دم و زمین منت  
بوسیدم و عذر جبارت بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم  
چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روید خلق بدیش از سی و شک  
ترا تحمل امثال ما باید کرد که می پکس زنده بر دخت بی بر شک

حکایت

ملکزاد و گنج فسادان از پدر میراث یافت دست کرم بر کشاد و داد  
سخاوت بداد و نعمت پدر بخ بر سپاه و رعیت بر بخت

نہا ساید شام از طبلہ عود بر آتش نہ کہ چون غنبر بموید  
 بزرگی بایست بخند کی کن کہ دانہ تانقشائے زریہ چاند  
 کلی از جلسای بی تدبیر صحنیش آغاز کرد کہ ملوک مشین مرین نعمت رابعی اند  
 در ای مصطفیٰ بھسادہ دست ازین حرکت کوتاہ کن کہ واقعہ ہا درین  
 دشمنان ز پس نباید کہ وقت حاجت فرومانی

اگر گنجی کنی بر عا میان بخش رسد ہر کہ خداے را برنجی  
 چراستانے از ہر یک جہیم کہ گرد آید ترا ہر روز گنجی  
 ملک روی ازین سخن بسم آورد و مراور از جر فرمود گفت مرا خداوند  
 مالک این مملکت گردانیدہ است تا بخورم و بخشم نہ پاسا نم کہ گاہ دارا  
 قارون ہلاک شد کہ چل خانہ گنج داشت نوشین دان مرد کہ نام بخوگذاشت

### حکایت

آورد و اند کہ نوشین روان طال را در شکار گاہی صید می کباب کردند و نمک  
 نبود غلامی بروستمارفت تا نمک آرد نوشین روان گفت نمک  
 ستان تا رہی نشود و دو خراب بخورد گفت ازین قدر چل آید گفت بیایم

در جهان اول اندکی بوده است هر که آمد برو میزدی کرده تا بدین غایت رسید  
 اگر ز باغ رعیت ملک خوریدی بر آوردند غلامان او درخت ازین  
 پنج پخته که سلطان قسم رو داد زنده لکتر بایش نه در مرغ بلخ  
 حکایت

عالمی را شنیدم که خانه رعیت خراب کرد می تا خزانه سلطان آباد کند بخر  
 از قول حکیمان که گفته اند هر که خدای غریب را بپارزد تا دل خشمی بدست  
 آرد خداوند عالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرد  
 آتش سوزان نهند با سینه آنچه کند دود دل در دهند  
 هر جمله حیوانات گویند که شیرست و کمترین جانوران خرد با اتفاق سه بار  
 برین که شیر مردم در

مسکین خراگر چه بی تیرست چون با کسی بر دغزیت  
 گاوان و گوسفندان بار بردار به زاد میبان مردم آزار  
 باز آدم حکایت وزیر خاقل ملک را طر فی از دما تم اخلاق او بقرائن معلوم  
 شد در گنج شید و با انواع عیوبت بکشت

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر سبندگان بخوئی  
 خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن بگوئی  
 آورده اند که یکی از ستمگران بر او بگذشت و در حال تباها و تامل در دو  
 نه هر که قوت بازوی و منصب دارد سلطنت بخورد آل مردان بخلاف  
 توان بخلق ستم بردن اشخوان در ولی سلم بدر و چون بگبند زمانه  
 نماید ستمکار بد روزگار بماند بد و لعنت پایدار

### حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که شنیدم بر سر صامی زود در ویش را مجال  
 اشقام نبود سنگ را نگا و هم داشت نازمانی که ملک را بر آن شکری  
 خشم آمد و در چاه کرد و در ویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت گشت  
 گوشتی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این جهان بخت  
 که در فلان نایخ بر سر من زدی گفت چندین روز کار کجا بودی گفت  
 از جا هست می اندیشیدم اکنون که در جا هست دیدم فرصت ضمیمه دایم  
 ناسرانی را که منی بخت بار عاقلان تسلیم کردند خستیار

خون نداری ناخن درنده تیز بادوان آن به که گم گریستی  
 همه که با فولا و بازو پنجه کرد ساعد سکیمن خود را رنجه کرد  
 باش تا دستش مبد در روزگار پس گاهم دوستان نعرش برآر

### حکایت

یکی از ملوک را مرضی مثل بود که احادیث ذکر آن با کردن اولی طایفه حکامی بوی  
 متفق شدند که مرین در در او دوائی نیست مگر زهره و آدمی بخندین  
 صفت موصوف بفرمود طلب کردن و بهمان پیری یافتند بدان  
 صفت که حکیمان گفتند بودند پدر و مادرش را بخواند و بخت پسران  
 خشنود گردانید و قاضی قومی داد که خون یکی از رعیت را بختن سلامت  
 نفس با دشاه را روا باشد جلا و قصد کرد پس سرسوی آسمان برآورد  
 و بشتم کرد ملک پرسیدش که درین حالت چه جای خندیدنست گفت تا وقت  
 بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از بادشاه خواهند نمود  
 پدر و در حلقه حطام دنیا مرا بخون در سپرد قاضی بشتم قومی داد و سلطان  
 مصاح خویش اندر هلاک من سسی مبد بخر خدای غر و حل نیایی بشتم

پیش که بر آورم ز دست تو  
 هم پیش تو از دست تو خواهم  
 سلطان را دل ازین سخن بستم  
 بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت  
 هلاک من و تیرست از خون بگناهی رختن  
 سر و پیش موید و در کار  
 گرفت و نعمت بی انداز بخشید  
 و آزاد کرد و گوید هم در آن هفته  
 شفا یافت

همچنان در مهران پسم گفت  
 پیلانی برب در پایی سل  
 زیر پاست گردانی حال مور  
 همچو حالت زیر پایی سل  
 حکایت

یکی از بندگان عمر و لبث گر خجسته بود کسان در عیش فرستند و بار آورند  
 وزیر را با وی عرضی بود و اشارت بکشتن نمود تا در بندگان  
 چنین فعل روا ندارند پیش عمر و سر بر زمین نهاد و گفت  
 هر چه رود بر سرم چون تو پسندی روا بنده دعوی کند حکم خداوند است  
 اما موجب آنکه بر ورده نعمت این جاندا نم نخواهم که در قیامت بخون من  
 گرفتار آئی اگر بی گمان این بنده را بخواهی کشت بتا و بی شرعی کشت

تا در قیامت مأخوذ نباشی گفت تاویل چگونه است گفت اجازت فرمای  
تا وزیر را بستم آنکه بقصاص او بستم می خون مرا بخین تا بچشم بسته باشی  
ملک را خنده گرفت وزیر را پرسید چه مصلحت می بینی گفت ای خدای  
جهان این همه خدای این شوخ دیده را بصفت کور پدر آزاد کن تا مرا  
در ملائی نینهند گناه از منست و قول حکما معتبر که گفته اند

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را نادانی سستی  
چو تیر انداختی روی دین خدا کن گانده اما حسن سستی

### حکایت

ملک روزن را خواجه بود کریم النفس نیک مختصر که همگنان را در مواجهه حد  
کردی و در غیبت بخونی گشتی اتفاقاً از حرکتی در نظر سلطان پند  
مصادره فرمود و عصبیت کرد سر همگان ملک بسوی تو نعمت و عسر  
بودند و بشکر آن مرهم در مدت کنسول او رقی و ملاطفت کردندی

وزیر و معاقبت رواندا شتندی

صلح با دشمن اگر خواهی که که ترا در ضایع کند و نظرش تحسین



سخن آینه بدمان میکند و نوی سخنش تلخ نخواهدی و شش شیرین  
 آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهد بعضی بدآمد و بختی و زندان  
 مانند یکی از ملوک نواحی در خیمه پایش فرستاد که ملوک آن طرف قدر جان  
 بزرگواری ندانستند و بی غرتی کردند اگر رأی عسکر فلان احسن  
 خلاصه بجانب الثقات کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر می  
 کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار و مقصد و جواب این حرف  
 منتظر خواهد بر این توقف یافت و از خطر اندیشید و ابی مختصر خاتمه  
 مصلحت دید بر قهای ورق مثبت و روان کرد یکی از متعلقان و ا  
 و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس نموده بودی ملوک نواحی مرا  
 دارد ملک به هم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را برگرفتند  
 و رسالت بخواند و نبشته بود که حسن طین بزرگان پیش از فصلت با  
 و شریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بکمالی که در  
 نعمت این بخاندانست و باندک مایه تغییر خاطر مبادی نعمت پوفانی توان کرد  
 آزا که بجای تست هر دم گرمی عذرش نه بار کند بفرموی شمی

ملک را سیرت حق شناسی از پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر  
خواست که خطا کردم که ترا بکنه پازروم گفت ای خداوند بنده درین  
حالت مر خداوند را خطائی نمی پسند بلکه تقدیر خداوند تعالی بود که مرا  
بنده را مکر و هپی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت بر این بنده دار  
و ایادی منت و حکا گشته اند

گرگزنت رسد خستق مرغ      که نه راحت رسد خستق نه مرغ  
از خدا دان خلاف دشمن دوست      که دل هر دو در تصرف است  
گرچه تیر از گمان همبگذرد      از گماندار پند اصل خرد  
حکایت

یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرستاده بود که مرسوم فلان را بخندالند  
مضاحف کنید که ملازم درگاه هست و ترصد فرمان و دیگر خدمتکاران  
و لعب مشغولند و در ادای خدمت مهتا و ن صاحب دلی بشنید و گفت مرا  
بنگن بدگاه خداوند تعالی همین مثال دارد

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه      بیم آینه درو می کند ز لطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را که نا امید نگردند از آستان آله  
 متهری در قبول نه است ترک فرمان دلیل حرمت  
 هر که بسامی راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

### حکایت

ظالمی را حکایت کنند که به نرم درویشان خریدی بحیف و توانگران را  
 دادی طبع صاحب دلی برو کرد و گفت

ماری نو بر که را به پشی زنی یا بوم که هر کجا شینی بکنی  
 زورت ارپش میرود با ما با خداوند غیب دان زود  
 زور مندی سخن بر اهل زمین تا دعائی بر آسمان زود

حاکم از گفتن او برخیزد و روی از نصیحت او در هم کشد و بروالفتات بخرد  
 تا شبی آتش مطنج در انبار بنیرش افکند و سایر املاکش بسوخت و اثر  
 زرش بجاکتر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص برو بگذشت و دیدش که بایران  
 جمیعت ندانم این آتش از کجا در سدی من افکند گفت از دود و دل

درویشان

خدر کن ز در و در و دهنای شش که ریش درون عاقبت سر کند  
 بسم بر مکن تا توانی دلی که آبی جهانی بسم بر کند  
 بر تاج کجیخرو نشسته بود

چه سالهای فراوان عیش و شادی که خلق بر سر زمین بخوابد رفت  
 چنانکه دست بدست آمدت ملک بخت سالی و در چنین بخوابد رفت

### حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمد و بود و بصد و شصت بند فاخته نستی  
 و هر روز نوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال کی از شاگردان  
 میلی داشت بصد و پنجاه و نه بندش در آمخت مگر یک بند که در نیم  
 آن دفع انداختی و تا خیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد  
 و کسی را با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته  
 بود استاد را بصلته که بر منست از روی بزرگسب و حق تربیت و در نه  
 بقوت از و کمتر فستیم و بصنعت با او برابرم ملک را این ترک  
 ادب ناپسندم فرمود با مصارعت کنند مقامی فتح تربت کردند و کار

دولت و اعیان حضرت و زور آوران روی زمین حاضر شدند پس  
 چون پیل مست اندر آمد بصد منی که اگر کوه آهنبین بودی از جای برخیز  
 استادانست که جوان بقوت از او برترست بدان بند غریب که از روی  
 نهان داشته بود با او در آویخت پس دفع آن ندانست استاد بدو  
 از زمینش بالای سر برد و نشسته و گفت غریب از خلق برخاست ملک فرمود  
 استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و طاعت کرد که بار و  
 خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین  
 بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم شستی دقیقه ماند بود  
 و از من دریغ همیداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از  
 چنین روزی که زیر کان گفت اند دوست را چندان قوت مدو که  
 گردشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورد و خویش جاوید  
 یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه بخرد  
 کس نایبخت علم ترا من که مرا عاقبت نشان بخرد  
 حکایت

درویشی مجرّد بگوشت صحرائی نشسته بود پادشاهی بروگدشت درویش  
 از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیارود و القات نبرد سلطان  
 از آنجا که سلطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خسته پوشان  
 بر مثال حصون اند و ابلت و آدمیت ندارند وزیر زویش آمد و گفت ای  
 سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شهر طاد بجا بی نیاروی  
 گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر  
 بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

پادشاه پاسبان درویش است      گرچه رامش نبرد دولت او است  
 گو سپند از برای چوپان است      بلکه چوپان برای خدمت او است  
 یکی امروز کامران سپنی      دیگری رادل از مجاهدین  
 روزی چند باش تا بخورد      خاک نغز سر خیال اندیش  
 فرق شاهی و بندگی جاست      چون قضای منته آید پیش  
 گر کسی خاک مرده باز بند      نماید تو را ملرود درویش  
 ملک را گفت درویش است و آمد گفت چیزی از من نخواه و گفت آن نمی

که دگر بار و رحمت من ندی گفت مرا پندی بدو گفت  
در باب کنون که نعمت هست بد کاین دولت و ملک میرود دست بد

### حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و بهت خواست که در روز  
بخدمت سلطان مشغول و بخیارش امیدوار و از عفویش رسان ذوالنون  
بگریست و گفت اگر من خدای اغر و جل چنین پرستید می که تو سلطان را از  
صدیقان بودی

گرنه امید و پسم راحت و رنج پای در ویش ز فلک بودی  
در وزیر از خدا ترسیدی همچنان که ملک ملک بودی

### حکایت

پادشاهی نخستین بی گناهی فلان داد گفت ای ملک بموجب خشمی  
که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عتوبت بر من یک نفس  
بسر آید و بزوان بر تو جاوید ماند  
دوران بجا چو باد صحرانگشت قنچی و خوشی و رشت و پراگشت

پنداشت شکر که جبار ما کرد در گردن او مباد و بزرگداشت  
ملک را نصیحت او نمودند آمد و از سر خون او برخاست

### حکایت

وزرای نوشنروان در معنی از مصالح مملکت اندیشه میکرد و بهر یک  
رائی می زدند و ملک بخین بد پیری اندیشه کرد بر جمهر را را می ملک  
احتمال آمد و زبران در نهانش گفتند را می ملک را چه مرتب  
و بدی بر فکر چندین حکم گفت موجب آنکه انجام کار معلوم نیست  
و را می همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت را می ملک  
اولی است تا اگر خلاف صواب آید علت متابعت او از متابعت این  
خلاف را می سلطان امی حسین بخون خویش باشد دست نشین  
اگر خود روز را گوید شبست این باید گفتن آنست و در پودن

### حکایت

شهادی میسوان یافت که من علویم و با قافله جبار شهبه در آمد که از حج  
همی آیم و قصد پیش ملک برد که من گفته ام نعمت بسیارش فرمود



کرد کلی ازندامی حضرت پادشاه که در آن سال از سنه دریا آمده بود  
گفت من او را عیداً صبح در بصره دیدم حاجی چگونه شد دیگری گفت  
پدرش نصرانی بود در مطبیه پس شریف چگونه باشد و شورش را بدین  
انوری در یافتند ملک فرمود تا برندش و نفی کنند تا چندین روز  
در هم چراگفت گفت ای خداوند روی زمین یک سخت دیگر در حد  
بگویم اگر راست نباشد بهر عصبیت که هست مانی سراوارم گفت بگو تا  
حقیقت گفت

غریبی گرت مات پیش آورد دو پیما آبت و یک چو دو  
گراز بنده لغوی شنید بی نبش جهان دیده بسیار گوید دروغ  
ملک را خند و گرفت و گفت ازین راست تر سخن در عمر خود ندیده بود  
تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بخوشی برود

### حکایت

کلی از وزیران بر دستمان حجت آوردی و صلاح همگان بخیر توطئه  
اتفاقاً بخلاب ملک گرفتار آمد همچنان در استخلاص سعی کردند و

در معاقبتش ملاحظت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خویش با فواو بگفتند  
تا ملک از سر عتاب او در گذشت صاحب دلی برین اطلاع یافت و گفت

تا دل دوستان ست آری بوستان پدر فروخته به  
نختم و گیت نیکو امان را هر چه رخت سراسر سوخته  
باید اندیش هم نخورنے کن و من یک بلغمه و حشبه

### حکایت

یکی از پسران بیرون الرشید پیش پدرا خد شمس آلود که فلان سرباز را زاده مرا  
دشنام داد و بیرون ارکان دولت را گفت جزای حسین کس چه باشد  
یکی اشاره بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی بیرون  
گفت ای پسر کرم آنست که غم کنی و اگر توانی تو نیز شش دشنام دونه  
چنانکه دشنام از حد در گذرد که اگر ظلم از طرف تو باشد و دعوی افسل خصم  
نه مرده است آن نیز و یک خردمند که با پسر دمان بکار جوید  
بلی مراد آنست از روی تحقیق که چون خشم آید شش باطل شود  
یکی را رشتخوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

بزرانم که خواهی گفت آنی که دادم عیب من چون من ندانم  
 حکایت

باطایفه بزرگان کجستی درشته بودم زورتنی در پی مانع شد و برادر کرد  
 در افتادند یکی از بزرگان گفت طاح را بگیر این همه دوا را که بهتری  
 پنجاه دینار و هم طاح در آب افتاد و تا یکی را بر لایند آن دیگر هلاک  
 شد گفتم بقت عمرش نمانده بود ازین سبب در کفن او تاخیر کرد و در آن در  
 تعجیل طاح بجنبید و گفت آنچه تو کفشی بقی است و در میل خاطر برماند  
 این پشتر بود که وقتی در پابانی مانده بودم و مرا برشته نشاند و از دست  
 آن در تازیانه خورده بودم در طلی گفتم صدق الله من عمل صابرا فلنفسیه  
 فعلیه

تا توانی درون کس مخراش کاندین را و خارها باشد  
 کار درویش مستمند برآر که ترا سینه کارها باشد  
 حکایت

و برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر برادر و باز و خوردی بار

توانگر گفت درویش را که چرا خدمت کنی تا از مشقت کار کردن برهی  
گفت خوب کار کنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که حسه مند  
گفته اند مان خود خوردن و نشستن به که کمزترین بخدمت بسن  
بدست اهت نفقه کردن سیر به از دست برسینه پیش امیر  
عمر گرانمایه در صحن فشد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا  
ای شکم خبر و بنا بای بازار تا کنی شت بخدمت دونا

### حکایت

کسی مرد پیش انوشیروان چال آورد که شنیدم که فلان دشمن ترا حد  
غزو جل برداشت گفت هیچ شنیدی مرا بجا داشت  
اگر مرد عد و جایی دمانی نیست که زندگانی مانیز جاد و دانی

### حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری مصطفی در سخن می گفتند و زبیر که متهران بود  
خاموش نشدش چرا با ما درین بحث سخن گوئی گفت وزیران بر مثل  
اطباءند و طبیب دارند و هر چه بترسم را پس چون منم که را می بترسند

مراد بر آن سخن گفت نباشد

حوکاری بی فصول من بر آید      مراد روی سخن گفتن شاید  
و گر پشم که ناپناه چاه است      اگر خاموشی ششم گناه است

### حکایت

هرودن الرشید را چون ملک مصر تسلیم شد گفت بخلاف آن طاعنی که عمرو  
ملک مصر دعوی خدائی کرد خشم من بر ملک را اگر بخیس تر بنندگان سیاه  
داشت نام او خصب ملک مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل در  
او نایب جانی بود که طایفه خراث مصر شکایت آوردندش که مبه کاشته بودیم  
باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن

اگر دانش بر روزی در فرد      ز نادان تنگ روزی تر بود  
بنادانان چنان روزی را      که دانا اندران عاجز نه ماند  
بخت و دولت بکار دانی      جز بتائید آسمانی نیست  
او فتاد است در جهان      بی تمیز از حبه و عاقل خوا  
کمی که بخت مرده و بخت      ابله اندر خراب یافت نه

## حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتگی که ملوک  
 پیشین را خزان و عمر و لشکر پیش ازین بود و است چنین فحش  
 نشد گفتا بعون خدای عز و جل هر سه مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازم  
 و نام پادشاهان جز بگوئی نبردم  
 بزرگش نخواهند اهل خود که نام بزرگان برشتی برد

## باب دوم در اخلاق درویشان

### حکایت

یکی از بزرگان پارسائی را گفت چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق  
و می بطعنه سخنها گفته اند گفت بر طاهرش عیب نمی بینم و در باطنش  
غیب نمیدانم

همه در اجامه پارسا پنی پارسا دان و سیکم و انکار  
ورندانی که در نهان صحبت محسوب ا درون خانه حکار

### حکایت

دروشی را دیدم سر آستان کعبه می مالید و میگفت یا غفور یا رحیم  
تو دانی که از طلوم جهول چه آید  
عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار  
عاصیان از گناه تو بکنند عارفان از عبادت استغفار  
عابدان حسد می طاعت خواهند و بزرگانان بهبای عبت

من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمد و ام نه تجارت  
اصنع لی مانت اهل

بر در کعبه سائلی دیدم که همگفت و مگرستی خوش  
می گویم که طاعت من بیدارم غم غم بر گناه من کش  
حکایت

عبدالقادیر گیلانی را رحمه الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حسابها  
همگفت ای خداوند بخشای و در هر آنیست خوب عفو بنم در روز قیام  
ناچار بر انگیز ناد روی نیکان شه سازشوم

روی بر خاک عجب میگویم هر چه که باد میآید  
ایکده گزاف است گنم بهیچت از بند یاد میآید

حکایت

دزدی بخانه پارسائی در آمد چند ابله جست چیزی نیافت دل تنگ شد  
پارسا را خبر شد گفتمی که بران خنثی بود در راه دزدانداخت ناممردم  
شنبدم که مردان اهل خدا دل دشمنان را خردند شک



تراکی میسر شود این مقام که بادوستانت خلافت و جنت  
 مودت اهل صفا چه در روی و چه در خانه چنان زیست عیب گیرند و میزند  
 در برابر جو گویند سلیم در خانه چو کرک دم خوار  
 بر که عیب گران پیش تو آورد و شود بی گمان عیب تو پیش گران هر دو  
 حکایت

تنی خدا از روزندگان متفق بیاخت بودند و شریک رنج و راحت خویش  
 تا مرافت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان مدیحه است و  
 از مصاحبت مسکینان یافتن فایده و رنج داشتن که من در نفس خویش این قدر  
 و سرعت می شناسم که در خدمت مردان یا رشا طرباشم نه بار خاطر  
 ان لم اکن راکب الموائش اے لکم حامل العوائش  
 یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها  
 دزدی بصورت درویشان برآمد خود را در سلک صحبت ما مقطم کرد  
 چه دانند مردم که در جای کیمیت نویسنده اند که در نامه صحبت  
 و از آنجا که سلامت حال در ایشانست گمان فضولش نبرد و باری تو بش کرد

صورت حال عارفان دلالت است این قدر بس حور و می در خلق است  
 در عمل کوشش و هر چه خواهی کنی تاج برسد نه و علم بر دوش  
 روزی نایب قه بودیم و شبانگه بپای حصار حقه که در دبی قوی برین رفیق  
 برداشت که بشارت میروم و بشارت میرفت

پارسان کجاست که در بر در جبهه را جل خرد  
 خدا را از نظر درویشان غایب شد بر جی بر رفت و در جی میزد تا روز روشن شد  
 آن تارکیت مبلغی راه رفته بود و در فغان بی گناه خفته با مژگان همه  
 بقلعه در آوردند و بزدند و بفرزدان کردند از آن تارکیت ترک صحبت تقسیم کردند

غرلت گر قسیم و السلامه فی الوحده

حوازی قومی بلی پدانشی کرد نه که را منزلت مانند مرا  
 شنیدنی که گاوی در علفخوار بیالاید همه گاو و آن دورا  
 گفتم ساس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم ننهدم گرچه صوبت  
 از صحبت و جفا قدم بدین حکایت که نفسی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر  
 نصیحت بکار آید

بیک ناز میشد و در مجلسی برنج دل هوشمندان بسی  
اگر بر که پرنده از گلاب سگی در وی افتد کند بجلاب

### حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون طعام نشستند کمتر از آن خورد که ارادت  
بود و چون بنماز برخاستند پیش از آن کرد که عادت او تا طن صلاحت  
در حق او زیادت کنند

رسم زسی کعبه ای اعرابی کاین ره که تو میرودی تبرکست

چون مقام خویش آمد صفه خواست تا تناولی کند پسری صاحب  
فراست داشت گفت ای پدر باری مجلس سلطان در طعام نخوردی  
در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی  
نکردی که بکار آید

ای هنر ها گرفته برفت عیب بار گرفته زیر بغل  
ناچه خواهی حسرتین می نعرود روز در ماندگی بیم دغل

## حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت معتد بودم و شب خیر و موع زهد و پرهیز  
 شبی در خدمت پدر رحمه الله علیه نشسته بودم و همه شب دید و بزم  
 نموده مصحف غرر کنار گرفته و طایفه گردانیده پدر را گفتم از اینان  
 یکی سر بر ندارد که دو گانه بگذارد چنان خواب غفلت برده اند  
 که گوئی نه خفته اند که مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بختی به از  
 که در پوشتین مردم افی

نمیدم عی جز خوشی را که دارد برده پندار پیش  
 گرت چشم خدایی بخشد بینی هیچ کس عاجز را ز خویش

## حکایت

یکی را از بزرگان بخیلی اندر می شنود و در اوصاف جمیلس مبالغه میکرد  
 سر بر آورد و گفت من آنم که من آنم  
 کیفیت آدمی با من تعد محاسنی علامتی هند اولم تدرا باطن  
 شخصم چشم عالمیان خوب منظر است و زخبت باطنم سر خلبت قناد و پیش

طاوس انقبش و نگار می هست تخمین کنند و جمل از پای زشت برون  
حکایت

یکی از صلحای لبسان که مقامات او در دیار عرب کور بود و کرامات  
بجامع دمشق درآمد و بر کنار رکه کلاسه طهارت همیاخت با شمع  
و بخور در افتاد و مشقت از آنجا که راهائی یافت چون از نماز سر داد  
یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت رسیدنت گفت  
آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بروی دریای مغرب رفت و پیش  
ترشد امروز چه حالت بود که درین قایم می آب از هلاک چسبیری نماید  
شیخ اندرین فقرت فرود رفت و پس از تامل بسیار سر را آورد و گفت  
شنیده که خواجه عالم علیه السلام گفت لی مع الله وقت  
لا یسعی فیہ ملک مغرب و لایسئ مرسل و گفت علی الدوام و فی چنین  
که فیه بود بحیرت و میکائیل نبرد اخی و دیگر وقت با خصمه و ریب  
در ساختن مشاهده الابرار من الخبای و الاستقامی نمایند و می  
دیدار میبائی و پرهیز مکنی بازار خویش و آتش با سینه مکنی

اشا هُمن اهو می بغیر و سید فیلختی شان اصل طریقاً  
 بوج نار اتم طغی رشته لداک ترانے محرقا و غریقاً  
 حکایت

یکی پرسید از آن کم کرده فرزند که ای روشن گھس سر خردمند  
 ز مصرش بوی پیله اسبندی چه در چاه کفانش ندیدی  
 گفت احوال بارق جهانت می پیدا و دیگر دم نهانست  
 گهی بر طارم اسلیم گهی بر پشت پای خود همنیم  
 اگر درویش در حالی بمانی سر دست از دو عالم بر افتاند

### حکایت

در جامع علیک و قلمی همی قسم طریق و خط با حاجی افسرده دل مرده رو  
 از عالم صورت به عالم معنی بزود دیدم که نفسم در گیسو و آتشم در بنهرم  
 ترا از نمیکند در نع آدم تربیت ستوران آنه داری در محلت دورا  
 و لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که و سخن آیت  
 اَلِیْهِ مَرْجِعُ کُلِّ شَیْءٍ وَ اِلَیْهِ نَحْمَدُکَ وَ اِلَیْهِ نَسْتَعِیْذُ

دوست نزدیگر از من نیست      دینت مشکل که من از روی دلم  
 چشتم ماله توان گفت که دوست      در کنار من و من محبوسم  
 من از شراب این سخن مست و فضائل فسیح در دست که رونده  
 بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نصیب و چنان زد که گرا  
 بمواقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بحش چشتم سبحان الله دوران  
 با خبر در حضور و نزد کان بی بصر دور

فهم سخن چون نهند شمع      قوت طبع از مکتب مجوی  
 فصاحت میدان را دوت بیدار      تا بزند مرد سخن گوی گوی  
 حکایت

شب در پیا مان که از چوایی پای فرستم مانند سر بهادرم و شتر با زلفم  
 دست از من بدر

پای سگین پیاده چدرود      اگر تخیل شود شنبی  
 ناشود جسم فریبی لاغر      لاغری مرد باشد از سختی  
 گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بروی و در خوی

خوشت زیر نعلان براه بادیت شب حیل ولی ترک جان باید گفت

### حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم ملک داشت بسیج دارونی  
 مدتها در آن رنجور بود و همچنان شتر حق میگفت که مصیبتی گرفتار من نیستی  
 گر مرا زار بکشتن دید آن یار عزیز تا گوی که در اندم غم حالم باشد  
 گویم از بند و سبکین چه گنه صابر کودل از دوشد ز غم منم انم باشد

### حکایت

پادشاهی پارسائی را گفت هیچت از ما یاد میاید گفت ملی و شعی که خدا

فراموشن میکنم

هر سود و دانش ز بر خویش را و از آنکه بخواند بد کس ندان

### حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی در دوزخ  
 پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن که مردم بخلاف  
 این نمی پنداشتند اندام که این پادشاه را در دوزخ و ایشان بهشت اند



داین با ساقی باده شاهان در دونه  
 دلفت بچه کار آمد و مسخی و مرقع خود را ز علهای نوحه بدیدی دار  
 حاجت بکار برنی داشتت میت در پیش صفت باش و کلاستری دار  
 حکایت

پیاده سرو پا بر لب کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و سرو و ماشد و معلومی  
 داشت خرامان بهر رفت و میشت

نه با سربوارم نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند عیثت نه غلام شایم  
 غم موجود و ریشانی معدوم ندارم نفسی نه زخم آسود و عسری میخدارم  
 اشتر سوری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که لشجی بیری نشنید و قدم  
 در بیابان نهاد و رفت چون بخله محمود در رسیدیم تو انگر ارجل فراسید  
 درویش سالش از آمد و گفت ما بختی میزدیم و تو بر بختی میزدی  
 شخصی بمه شب بر سر مار گریست چون روز آمد بمرد و پمار گریست  
 ای بسا استیغره که بماند که خرگشت جان بمنزل برد  
 بس که در خاک تندرستار دفن کردیم و در خم خورد و نمود

### حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شود  
 مگر اعتقاد می که دارد در حق من زیادت کند آورده اند که داروی  
 قاتل بخورد و بمرد

آنکه چون پسته دیدش بمنگر دست بر دست بود پس چو پای  
 پارسایان روی در محلق پشت بر قبله میکنند نماز  
 چون بنده خدای خویش خوا باید که کعبه خدا انداند

### حکایت

کاروانی در زمین یونان بزود نهمت پیمایس سرزند بازار گامان کرد  
 وزاری کردند و خدا و پیر شفع آوردند و فایده نبود

چو پیر وز شد در دیر روان چو غم دارد از گریه کاروان  
 تهمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر انبان را یکی  
 کنی و موعظه گوئی تا طرفی از مال با دست بدارند که درین باشد خد  
 نعمت که ضایع شود گفت درین کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن

آهسی را که موریانه بخورد    نتوان بر دوز و بصیرت دل زبک  
 بایه دل چو دگفتن و خط    زود منخ آهین در سبک  
 روزگار سلامت شکرگان دریا    که جبر خاطر سبکین ملاجرواند  
 چو سائل از تو براری طلب کنی خبری    بدو گزیده سحر بزور بستاند  
 حکایت

چنانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمه الله علیه ترک سماع فرمودی و بگوید  
 و عزلت اشارت کردی عن عنوان شایم غالب آدمی و هوی و هوس طالب  
 ناچار بخلاف رای مرتبی قدمی بر قبی و از سماع و مجالست حلقی برگزینی  
 و چون نصیحت شخم یاد آدمی گفتمی  
 قاضی اربابانشیند برفشاندست    محتسب گرمی خورد و معذور دست را  
 تاشی بجمع قومی رسیدم که در میان مطربی دیدم  
 گوئی رک جان می گسزد زخمه ناساز    ناخوشتر از آواز و مرک بدر آوازش  
 گاهی انشت حسه بفان از او در گوش و گهی برب که خاموش  
 مفساج الی صوت الافانی لطیحا    و انت معنی ان سکت نطیب

نبید کسی در سماعت خوئی    گر وقت رفتن که دم درشی  
 چون در آواز آمد آن بر لطمه سر    که خدا را قسم از همه خدای  
 زیغت در گوش کن تا نشوم    یادرم گشای تاس بدون دم  
 فی الجمله ماس خاطر باران را موافقت کردم و شبی بخند مجاهده بر روز و در  
 نمودن بمانت بی هنگام بودا    میداند که خدا شب گذشته است  
 درازی شب از مرگان من بر    که یکدم خواب در چشم گشیت  
 بامدادن حکم ترک دستاری ز سر و دیاری از لمر گشادم و پیش معنی هنگام  
 و در کنارش گفتم و بسی شکر قسم باران ارادت من در حق او خلاف  
 عادت دیدند و رخت عظم حمل کردند یکی زبان میان زبان تعرض دراز  
 کرد و طاعت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان  
 نکردی خرقه مشایخ چنین مطربی دادن که در عجمه سرش در می برکت نبود  
 و قاضی در دوف

مطربی دور از بن خجسته بیاری    کس دوبارش ندید و در کجای  
 راست چون با گش از دهن جاست    خلق را موی بر بدن بر خاست

مرغ ایوان ز بهول او سپید مغر بار و حلق خود بدید  
 گفتم زبان تفرض مصلحت آنست که کوتاهی که مرا کرامت این شخص ظاهر  
 گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردانی تا نفس قسم تقرب کنم و بر مطالب  
 که کردم استغفار گویم قسم می بعلت آنکه شیخ اعظم بابر بابرک سماع فرموده است  
 و موعظه طبع گفته و در سمع قبول من نیاید و اشکم طالع میمون و نخت بیان  
 بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بعیت زنگانی کردیم  
 و مخالفت نکردم

آواز خوش از کام و دهن لب شیرین گونچه کند و رنگد دل صبرید  
 در پرده عشاق و خراسان حجاز از خبزه مطرب مکرده نرید

### حکایت

لقمان را گفتند ادب را که آموختی گفت از بی ادبان چه از ایشان و ظلم  
 ناپسند از آن پرهیز کردم  
 گویند از سه بازیکه حرفی قرآن پندی نگیرد صاحب  
 و اگر صد باب حکمت پیشان بخوانند آید شش بازیکه در گوش

## حکایت

عابدی را حکایت کنند که بشی دو من طعام بخوردی و تا سحر خمی بگریدی  
صاحب دلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی بختی بسیار ازین فاضل تر بودی  
اندرون از طعام خالی دار مادر و نور معرفت پسنی  
تھی از خمی معلبت آن که پری از طعام تا پسنی

## حکایت

بخشایش الهی گم شده را در نهاهی پیر داغ توفیق فراراه داشت بحلقه  
اهل تحقیق در آمد بمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان دمام احلا  
بکامد بدل گشت دست از هموی و هموس کوتاه کرده و زبان طاعت  
در حق او همچنان دراز که بر قاعده اولست و زهد و طاعتش نامعلوم  
بعد و نوبه توان رستن از حدی و لیک می توان از زبان مردم ر  
طاقت جو زبانها نیاورد و شکایت پیش سپهر طاعت برد جو  
داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که هست ازانی که پندارند  
چند کوئی که بداندش جو عیب گویان من میکنند

گنجون رحمتی رخسازند که بدخواستم بنشیند  
 بیک باشتی و بدت گویند که بدباشی و بدت بنشیند  
 لیکن مرا که حسن ظن ملکسان در حق من کجاست و من در عین نقصان  
 باشد اندیشه رود و تمار خوردن

گرانها که میگویند که میگویند و پارسا بودی  
 اتی مستر من عین جبرانی و الله اعلم اسرار می اعلانی  
 در بسته بروی خود مردم تا عیب گسترند ما را  
 در بسته چو د عالم الغیب و نامی بھسان و اشکار  
 حکایت

پیش کی از مشایخ گله کردم که فلان بعباد من گواهی داد و است گفتا  
 بصلاحش نخل کن

تو سگوروش باش باید کمال بنقص گفتن نیاید مجال  
 چو آنک بر لب بود مستقیم کی از دست مطرب خود گوشه

## حکایت

یکی را از مشایخ شام رسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت این  
پیش طایفه و تجمعات پراکنده بودند بصورت بمعنی جمع اکنون  
قومی هستند بصورت جمع و معنی پراکنده

چو هر ساعت از تو بجائی رود  
بتاریکی اندر صفائی پستی  
درت جا و دالت و زرع و تجارت  
چو دل با خداست خلوتی

## حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و همه در کنار میثه  
خفته شوریدند که در آن سفر همراه ما بودند نعره برآورد و راه سامان  
گرفت و یک نفر آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت  
بود گفت ببلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کمان  
از کوه و غوگان در آب و جاثم از پیشه اندیشه کردم که مردی نباشد  
همه در پیش و من بخلت خفته

دوش مرغی صبح می نالید  
عقل و صبرم بر دلاقت و بهوش



یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید گوش  
گفت باورند اشم که ترا بانگ مرغی چنین نندیش  
گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی و من خاموش  
حکایت

وقتی در سفر طایفه جوانان صاحب دل بدم من بودند و مقدم و قمتا  
زمره کردند و منی محتای گفتمندی عابدی در پهل من کمال دریا  
بود و چهره زور دایشان تا رسیدیم نخل بی بلال کودکی سیاه از خمی عجز  
بدرامد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که  
اندر آمد و عابد را بیداحت و برفت گفتم ای شیخ در جوان اثر کرد ترا  
همچنان تفاوت میکند

دانی گفت مرا آن بیل سحر تو خود چه آدمیستی که عشق بخبری  
اشتر شعر عرب در حالت و طر گردوق نیست ترا در طبع نوری  
و عند محبوب الناشرات علی الحمی متبیل غصون البان لا الحجر الصل  
بدگوش هر چه پستی در خروشان دلی داند درین منشی که گوش  
نیلیل بر گلش تسبیح خوانست که بر خارنی پیش زبانت

## حکایت

یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد قائم مقامی نداشت وصیت کرد  
 که بامداد آن نخستین کسی که از در شهر اندر آید تاج شاهی بر سر وی نهد  
 و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقاً اول کسی که در آمد کلدانی بود همه عمر  
 لقمه اندوخته و رفقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت  
 ملک بجای آوردند و تسلیم مفتاح قلاع و خزینه اش بدو کردند مدتی  
 را نماند تا بعضی امرای دولت گردن اطاعت او میچاپیدند و ملوک از نظر  
 بنازعت خاستن گرفتند و مفاومت لشکر آراستن فی الجمله ساد و رعیت  
 بهم برآمد و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویشان  
 واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی برتن  
 بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را  
 که گلت از خار برآمد و خار از پای بدر آمد و بخت طبعت دمسری کرد  
 و اقبال و سعادت باوری تا بدین پایه رسیدی آن مع الغیر  
 سگوفه گاه بشکفته است و گاه خوشیده درخت وقت بهارست وقت پویا

گفت ای یار عزیز تعزیم کن که جامی تهنیت نیست آنکه که تو دیدی عجم ما  
داشتم و امروز تسویش جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم      و اگر باشد بهر شایم ندیم  
بلائی زین جهان شو نیست      که رنج خاطر است از نیست  
مطلب گرنواگری خواهی      جز قناعت که دولست بهی  
گر غمی زرد آمدن افشاند      تا نظر در ثواب او نشی  
کز بزرگان شنیدام بسیار      صبر در ویش به که بدل غمی  
اگر بریان کند بهر گوی      نه چون پای ملخ باشد ز موی

### حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی  
گفت فلان را دیر شد که ندیدی گفت من او را نخواهم که به هم  
تضار ایلی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که طولی از دیدن  
او گفت هیچ طالی نیست اما دوستان دیوانی را وقتی توان دید  
که معزول باشند و مرا راحت خویش در رنج او نباشد

در بزرگی و دارو گیسو ز آشنایان فراغی دانه  
روز در ماندگی و معشوق در دل پیش دوستان

### حکایت

ابو مسهره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله می آمد  
گفت یا ابا هریرة زنی عبا تر و دجا هر روز میان ما محبت زیاد شود صبا  
گفته بدین خوبی که آفتاب نشیده ایم که کسی او را دوست گرفته است  
و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز میتوان دید مکر در میان محبت  
و محسوب

بیدار مردم شدن عیب نیست و لکن نه چندان گویند  
اگر خوشتر را طاعت کنی طاعت نباید شنیدن نفس

### حکایت

از صحبت یاران دشمن طالنی پیدا آمد بود سردر میان قدس خدام  
و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که ایستادند شدم در خندق طراطمس با جموع  
بکار گل بداشتند طی از رؤسای حلب که سابقه معرشتی میان ما بود گذر

کرد و شناخت و گفت ای فلان این چه حالتی گشتم بگویم  
 همگرشیم از مردمان بگوشه و بد که از خدای نبودم با دمی پرداخت  
 قیاس کن که چه عالم بود درین عت که در طویل نامردم باید خست  
 پامی در خبر پیش دوستمان به که با یگانگان در بوستان  
 بر حالت من رحمت آورد و بدیده و بیمار از قیدم خلاص کرد و با خود بکشد  
 و دختری که داشت بکاح من در آورد و بکامین صد و بیمار تدتی برآید  
 بدخوی سینه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت و پیش  
 مرا منتقص داشتن

زن بد در سلمی مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او  
 ز بیمار از قرین بد نهار و قار بنا عذاب النار  
 باری زبان تعنت دراز کرده همگفت توان بینی که پدرم ترا از فرشت  
 بدیده و بیمار خلاص کرد و گشتم بی بدیده و بیمار خلاص کرد و بصد و بیمار در دست  
 تو گرفتار

شنیدم کوسپندی را بزرگی را بنید از دمان دست کونی

شبانه کار در حلقه شبانه روان گوسپند ز روی نیاید  
که از حسن کمال فرم در ربوبی چو دیدم عاقبت خود لک بودی

### حکایت

یکی از پادشاهان عالمی را پرسید که اوقات عزت چگونه میگذرد گفت  
همه شب در مناجات و سحر در عالمی حاجات و همه روز در بند اخراجات  
ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود آنچه کفاف می‌بخشد  
تا بار عیال از دل او برنبرد

ای گرفتار پایی عیال دیگر آزادی بسند خیال  
غم نه زندان جامه و تشنه بازت آرد زیر در محکوت  
همه روز اتفاق می‌سازم که شب با خدا می‌پردازم  
شب چو هست نماز می‌نمزم چه خورد با ما دانشم

### حکایت

پادشاهی را قهقی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین  
درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت دهکانه

تدوینش بود شرط لازم آمد یکی را از سبب گان خاص کعبه درم داد و حاضر  
 کند بر زاهدان گویند علمای عاقل بسیار بود همه روز بگردید و شبانه  
 باز آمد و در میان بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چند آمله  
 طلب کردم بیاقم گفت ایچ حکایت آنچه من دانم درین ملک چهار  
 زاهد است گفت ای خداوند جهان آمله زاهد است نخست آنکه می شناسد  
 زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چند آمله مراد حق خدا پرست  
 ارادت و اقرار مرین شوخ دیده را خداوست و انکار و حق بجانب او  
 زاهد که درم گرفت و دیار زاهد تر از کسی نیست آ  
 از آنکه سیرتی خوش و سیرت باخدا بی مان وقف و تقه در یوزه زاهد  
 و انجست خوروی و بنا گوش و لغز بی گوشوار و خاتم سیر و زو ساه

### حکایت

یکی را از علمای رانج پرسید چگونه در مان وقف گفت اگر از جمعیت  
 خاطر می ستاند حلالست و اگر جمع از بختن می نشیند حرام  
 مان از برای کنج عبادت گرفته اند صاحب دلان کنج عبادت برای مان

## حکایت

مردی گفت پیرا چنم که خلائی پنج اندرم از بس که زیارت من می آید  
و اوقات مرا از تردد ایشان مشوش میشود گفت هر چه درویشانند  
ایشان را دمی بده و آنچه توانگرانند از ایشان پسری بخواه که دیگر در تردد  
نگردد پیشرو شکر اسلام بود کافر نسیم توقع برو و در چین

## حکایت

فقیهی در را گفت هیچ از این بختان مکن و لا در مکتان در من اینکند  
بکلم اند می منم را ایشان را کرداری موافق فشار  
ترک دنیا مردم آموزند خوشن نسیم و غله اندوزند  
عالمی را که گفت باشد پس هر چه گوید بخیر اندر کس  
عالم انیس بود که بدینند نه بگوید بخلق و خود بخند  
اما مردن الناس بالیست و منون انفسکم  
عالم که کامرانی و تن بروری کند او خوشن مکت است که از بسری کند  
پدر گفت ای سپهر و خیال باطل شاید روی از تربیت ناصحان بگردانند



و علما را بصلالت منسوب کردن و در طلب عالم مصوم از فوائد علم محروم  
 ماندن، همچو پناثی که شبی در محل افتاد و بود گفت مسلمانان آخر  
 چراغی فراراه من دارند زنی مارچه گفت تو که چراغ پسنی چراغ چه  
 همچنین مجلس و خط چون کلبه برآست آنجا نقدی ندی بضاعی نشانی  
 و آنجا اما را دتی نیاری سعادت بی سببی

گفت عالم خوش جان شو ورنه بد بختش کردار  
 باطلست آنچه مدعی گوید خفته را خفته کی کند پند  
 مرد باید که گیرد اندر لوش ورنه شست پند در دیوار  
 صاحبی بدرسه آمد ز خانقاه بگشت عید صحبت اهل طریق را  
 گفتم میان عالم و عابد چه فرق تو تا اختیار کردی از آن این فرق را  
 گفتم آن کلیم خوش میسر در پنج دین چه میکنی که بگیرد غرق را  
 حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی  
 بروی گذر کرد و در حالت مستقیم او نظر کرد دست سر بر آورد و گفت

اذا مروا باللعو مروا كراما

اذا رايت ايتما كن سارا و حلما  
يا من شمس ح امرى لم لا تفر كراما  
متاب اى پارسا روى از نهكار  
بخشايى كنى در دوى خطه كن  
اكر من نابو افر دم كردا  
تو بر من چون جو افر دان كند كن  
حكايت

طایفه رمدن بخلاف درویشی بد آمدند و بخان مانسرافضه و بزوند  
و برنجانیند شكایت پیش سر طریقت برد که پس چالی رفت گفت اهی  
خوفه درویشان جابه رضاء است هر که درین کسوت تحمل برادى نمیدانست

و حسنه بر د حرام  
درمای فراوان نشود سر و تنك  
عارف كه برنج تنك آبت همزه  
گرفت رسته تحمل كن  
كه بخوار كنم مالك شوى  
اى برادر چو خاك خواهى شد  
خاك شو پیش از آن كه خاك شوى

حكايت

ابن حكايت شنو كه در بعدو  
رايت در دوه را خلاصا

رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عبات  
 من تو هر دو خواجه تماشیم بنده بارگاه سلطانیم  
 من خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در صف مجرم  
 تو نه رنج آزمود و نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار  
 قدم من بعضی پشیمانست پس چرا غرت تو پیشترست  
 تو بر بندگان نه روئی با کنیزان یا حسن بی  
 من قناد و دست شاگردان بسفیری بند و سرگردان  
 گفت من سر راستمانم نه چو تو سر بر آسمان دارم  
 هر که پیود و گردن افراز خوشترن را بگردن اندازد

### حکایت

یکی از صاحبان زور آزمائی را دیدیم برآمد و گفت برو مانع او  
 گفت این راجه حالت گفت فلان دشنام دادش گفت این فرد  
 مایه از من شک برمدار و طاقت ننهی مبارد  
 لاف سر بکشی و دعوی مردی بجز عاجز نفس نه وایه چه مردی چه نه

گرت از دست برآید و منی شیرین مردی آن غبت که شستی بوی برده  
 اگر خود بر درویشانی پیل نه مردست آنکه در وی مردی  
 بنی آدم سهرت از خاک دارد اگر خاک کے نباشد آدمی

### حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کعبه آنکه مراد خاطر بار  
 بر مصالح خویش مقدم دارد و حکا گفته اند برادر که در بند خویش است  
 نه برادر و نه خویش

بمراه اگر شتاب کند در سمرقوت دل برسی بند که دل بسته بخت  
 چون نبود خویش را دانت و تقوی قطع رحم بستر از مودت قربی  
 باد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق تعالی  
 در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و مودت ذی القربی فرموده  
 و آنچه تو گفتی مناقض است قسم غلط کردی که موافق قرآنست و آن جانک  
 علی ان شرک بی مالیس لک بت علم غلط تھا  
 هزار خویش که بگانه از خدا باشد فدای کتین بگانه کاشنا باشد

## حکایت

پادشاهی بید و عثارت در طایفه درویشان نطنس کرد یکی از آن میان بخت  
بجای آورد و گفت ای ملک مادرین دنیا بخیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و  
برک برابر و بقیامت بهتر

اگر کشور خدای کامرانت و کرد و دیش حاجتمد نمانت  
در آن ساعت که خواهند این دامن نخواستند از جهان پیش از کفن بد  
چو خست از مملکت برست خواهی گدائی بهت برست از پادشاهی

ظاهر درویشی جامه زند است و موی سرده و حقیقت آن دل زند است و نفس مرده  
نه آنکه برود و دعوی نشیند از خلقی و در خلاف کندش بکجک بر خیزد  
اگر ز کوه فرو غلطد آبیا سس نه عارفست که از راه گشت بر خیزد  
طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت طاعت و ایثار و قناعت و توبه  
و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفت موصوفست درویش است اگر چه در قیامت  
اما هرزه گردی بی نماز هوا پرست هموس بار که روز مالش آرد و در بند شهوت  
و شهباز و زکند در خواب غفلت بخورد و هر چه در میان آید و بگوید هر چه

برزبان آید رندست و کرد در عباس

ای درونت برهنه از سحر کز برون جامه ریاداری  
پرد و بهفت رنگ در طدا تو که در خانه بوریاداری

### حکایت

دیدم گل تا زو چپ دسته بر کفندی از کباب بسته  
گفتم چه بود کما و ناچیز تا در صف گل نشید و نیز  
بگریست گیاره گفت خاشاک صحبت نکند کرم فراوانش  
گرفت جمال و رنگ و بوم آخره گیسو باغ اویم  
من بنده حضرت کریم پرورد و نعمت قدیم  
گریه میسر و گریه میزند لطفست امیدم از خداوند  
با آنکه بضاعتی ندارم سرمایه طاعتی ندارم  
او چاره کار بسته داند چون هیچ سلیقهش نماند  
رسمت که مالکان تحریر آزاد کنند بنده سپه  
ای با حسد ای عالم آرای بر بنده سپه خود بخشای

معدی ره کعبه رضا گیر ای مرد خدا در خدا گیر  
بدخت کسی که سر بتابد زین در که در می دگر نیاید

### حکایت

یکجمنی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که ام مهربانتر گفت ائمه را محاد  
شجاعت حاجت نیست

ماند حاتم طائی و لیک تاباید بماند نام بلندش مشکوی مشکو  
زکوٰۃ مال بدرکن که فضل زرا چو باغبان بزند چشردهد استور  
نفته است بر گور بهرام گو که دست کرم به زبازوی زو

## باب سوم در فضیلت قناعت

### حکایت

خواهند و مغربی در صف برآزان جلب میگفت ای خداوندان نعمت  
اگر شمار انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان بر خاستی  
ای قناعت تو انکرم کردن که در ای تو بیخ نعمت نیست  
گنج صبر اخبت ما را قناعت هر که را صبر نیست حکمت نیست

### حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبه الامر  
آن یکی علائه عصر گشت و این یکی غریب مصر شد پس این تو انگر چشم حاکم  
در خطبه کردی و گفشی من سلطنت رسیدم و این همچنان در کنت بنا  
گفت ای برادر شکر نعمت باری عزایم همچنان افزود ترست بر من که میراث پیر  
یا قسم یعنی علم و تو میراث من چون و ما مان یعنی ملک مصر

من آن مورم که در پایم مبالند نه ز نورم که از دستم مبالند



کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم  
حکایت

در دیشی را شنیدم که در آتش فاده میخست و خرقه بر خرقه همید و خست و بسکین  
خاطر مسکین را میبگفت

بنا بر خشک قناعت کنیم و جائه دلق که با رخت خود پنهان که با رست خلق  
کسی گفتش چه شنیدی که فلان درین مذهب طبعی کریم دارد و کرمی عیسم میان  
خدمت آزادگان بسته و برود و لها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانکه  
هست مطلع گردد و پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در پی مردان  
به که حاجت پیش کسی برود

هم رفته دو خستن به و الزام گنج صبر که بر جامه رفته بر خواجگان خشت  
حالا که با عصبیت دوزخ برابرست رفتن بیامردی همسایه درشت

حکایت

یکی از ملوک عجم بی بی جان و نجات مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد و  
در دیار عرب بود کسی تهرتی پیش او نیاورد و معالجتی از وی درخوا

پیش پیرد و گله کرد که مرا برای معاشرت اصحاب فرستاده اند  
 و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا حدی که بر بند معتین است بجای آورد  
 رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود  
 نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست  
 موجب تندرستی زمین بودید و برفت

سخن آمله کند حکیم آغاز    یا سرانگشت سوی تهمه دراز  
 که ز گفتش خلل زاید    یا ز ما خوردش بجان آید  
 لاجرم گفتش بود گفتار    خوردنش تندرستی آرد بار

### حکایت

در بصره اردشیر با لکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی  
 چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنک کفایت گفت  
 این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار بکفایت و ما زاد علی ذلك  
 فانت حامله عیسی اینقدر ترا بر پایی همی آرد و هر چه برین زیادت  
 کنی تو حامل آنی

خوردن برای ریستن و دگرگشتن تو معتقد که ریستن از بهر خوردن است

### حکایت

دو درویش خانه‌سازانی ملازم صحبت یکدیگر می‌کردند می‌کلی ضعیف بود که هر بدو شب افطار کردی و دیگر قومی که روزی سه بار خوردی قنار را بر درش می‌بخت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و در گل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که پیکناهند قومی را دیدند مرده و ضعیف جان سلامت برده درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن کلی بسیار خوار بود طاقت پناوئی نیاورد بختی پناه شد وین دگر خوشتن دار بود لا جرم بر عادت خویش صبر کرد و سلامت ماند حاکم خوردن طبعست شد کسی را چو نختی پیش آید سهل گسید و اگر تن پرور است اندر فراخی چو گنگی سپند از نختی بمیرد

### حکایت

کلی از حکایه‌ها را نمی‌کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر در سنگی خلق را کشته نشینده که طریقان گفته اند سیری

مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازو گند دار کلو و اشربوا و لا تسرفوا  
 نه خندان بخور کرد و دانت برآمد نه خندان که از نصف حانت برآ  
 ما آنکه در وجود طعاست نفس رنج آورد طعام که پیش از قدر بود  
 گر گله خوری تکلف زیان کند و زمان خشک و بر خوری گله بود  
 ممکن که مردمی بسیار خواری که سنگ زین می کشد بسیار خواری

### حکایت

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم پسیری نخواهد  
 معده چو پرشت و شکم در دشت سود ندارد و همه اباب است

### حکایت

بقالی را در می چند بر صوفیان گرد آمد بود در واسطه سهرورد مطالبت کردی  
 و سخنها می باخشوند گشتی اصحاب از لغت می خسته خاطر بسی بودند  
 و آن محل حاره نبود صاحب دلی در آن میان گفت نفس را وعده داد و طعام  
 آسانتر است که بقال را بدرم  
 ترک احسان خواجه اویستر کا جمال جنبای بوآبان

بتنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

### حکایت

جو افرادی را در جنگ تا تاجر احتیجی بول رسید کسی گفت فلان بزرگان  
نوش دارد و دارد اگر بخوابی باشد که دریغ ندارد گویند آن بزرگان

بخیل معروف بود

گر بجای نانش اندر منم بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جان  
جو امر گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا نه دهد و اگر دهنده است کند یا نهد  
باری خواستن از روز بهر کشد است

برچه از دومان مبت حواشی در تن افند و می از جان گاهی  
و چنان گفته اند آب حیات اگر فروشد فی مثل باب روی دانا نخر که مردن  
بعثت به از زندگانی بدلت

اگر خطل خوری از دست خوشجوی به از شیرینی از دست ترشروی

### حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت کفاف اندک باکی از بزرگان که در حق

او معتقد بود بگفت روی از توقع او در هم کشید و تعرض سوال از اہل ادب  
در طرش ناپسند آمد

رنجت روی ترش کرده پیش با عزیز مرو کہ عیش بر دست تیغ کردانی  
بحاجتی کہ روی تازه روی خندان فہد و فہد کارشاد و پیشانی  
آورده اند کہ اندکی در طیف او زیادت کرد و بیماری از ارادت کم  
داشتند چون پس از چند روز مودت محمود بر سر آمد بگفت  
بش المطاعم حین الذل یکسبھا القدر من شصب والقدر مخفوض  
نامم انہ و دو آبرویم کاست پسوائی باز مذلت حواست

### حکایت

دروشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان بختی دارد بقیاس اگر زحمت  
تو واقف گردد و ہما کہ در قصای آن وقت رواندارد گفت من و از ما  
گفت منت ہر بیری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را  
لب فرو بسته و تنہ نشسته برشت و سخن بگفت کسی نقش چہ کردی گفت عطا  
اورا بطعای او بخشیدم

مهر حاجت نبرد یک ترش روی که از خوی بدش فرسوده گردی  
اگر کوئی غم دل با کسی گوئی که از رویش سفت آسوده گردی

### حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ بخت تر در جهان دیده یا شنیده  
گفت بلی روزی چهل شترستان کرده بودم امرای عرب را پس گوی  
صحرائی بجای بروی رفته بودم خار کنی را دیدم پشته فراهم آورد و  
بهمانی حاتم چه از وی که خلقی بر ساطا آورد آمده اند گفت  
ه که مان از عمل خویش خورد منت حاتم طلای نبرد

من اورا بخت و جوانمردی از خود برتر دیدم

### حکایت

موسی علیه السلام در ویشی را دید از برهنگی برکت اندر شده دعا کرد تا خدا  
عزوجل مرا در انعمی داد پس از چند روز دیدش گرفتار و خلقی انبوه بر گرد  
آمد و گفت این چه حالتی گفتند خمر خور و دست و عریذ گرد و کسی را نشسته  
فصاحت می کنند

عاجز باشد که دست قدرت یار  
برخیزد و دست عاجزان برآید  
و لوط الله الرزق لعباده ليعوفي الارض موسى عليه السلام حكمت جهان  
آفرین استوار کرد و از تجاسر خویش استغفار

ما ذا احضرت يا مغرور في بطن  
حتى ملكت فليت المثل لم يطر  
سعد چو جاه آمد و رسم درش  
سیلی خواهد بصورت سرش  
آن نشیدی که حکمی گفت  
مور جهان به که نباشد پرش  
پدر را غسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است  
انگش که توانگرت نمیکرد  
او مصلحت تو از تو ببرد

### حکایت

اعرابی را دیدم در حلقه جو به بیان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابانی  
را و گم کرده بودم و از زاد منحنی پسری با من ماند و دل بر هلاک نهاد  
ناگاه و کینه یافتم بر مردارید بر گز آن ذوق و شادی فراموش ساختم که پند  
گندم بر بایست باز آن نمخی و نو میدی که بد استم که مردارید  
در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دمان چو در چاه



مردبی نوشه کا دست و از پای بر کمر بند او چه زر چه حرف

### حکایت

پنجین در قاع بسط مسافری گم شد و بود و فوت و قوتش تاجسته آمد و در می خند  
بر میان داشت بسیاری بخردید و رو بجائی نبرد پس سختی هلاک شد طایفه  
برسیدند و در مهاده بد پیش رویش نهاد و در حال نشسته

گرمه ز جعفری دارد مردبی نوشه بر مدار و کام  
در بیابان فستیر سوخته را شلغم نخته به که شرو خام

### حکایت

برگزارد و در زمان نالیده بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشید و مگر  
وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم جمیع کوفه دیم  
دلشنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و یک

صبر کردم

مرغ بریان چشم مردم سیر کمر از برک تر و بر خوانست  
وانکه را دنگا و دقوت نیست شلغم نخته مرغ بریانست

## حکایت

یکی از ملوک باتی چند از خاصان در شکارگاهی برستان از عمارت دور افتاد  
شب در آمد خانه و همستانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا خمت ستر  
نباشد یکی از وزیران گفت لایق قدر پادشاهان نباشد بخانه و همسانی القاب کردن  
هم آنجا خیمه زنیم و آتش کنیم و بهمان را خبر شد ما حضری آورد و زمین بوی  
د گفت قدر بلند سلطان بن قدر نازل شد می لیکن نخواستند که قدر و بهمان بلند  
کرد و ملک را سخن گفتن و مطبوع آمد بشاگاه و منزل او را کردند با داد و انصاف  
و نعمت فرمود و بهمان در رکاب سلطان همرفت و گفت

ز قدر و شوکت سلطان بخش چهری کم از التفات بهمان سرای و همستانی  
کلاه کوشه و بهمان بر آفتاب رسید که سایه بر سرش افتد چون نو سلطان

## حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیره  
کیش مرا بجزیره خوش در آورد و همه شب نیامید از خنهای پریشان گفتن که فلان انبیا  
بر کتانت و فلان بضاعت بهند و ستان و این قبالة فلان زمین است و فلان

چیز را فلان ضمن گاه گفتمی خاطر اسکن دریه دارم که بوائی خوشت با گفتمی نه که دریا  
 مغرب مشوش است بعد یا سفر و گیم در پیش است اگر آن کرد و شود بخت عمر  
 خوش بگوشه بشنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد و باری خواهم بردن  
 بچین که شنیدم قهقهه عظیم دارد و از آنجا که حسیسی بروم آرام و دیبای روی  
 بند و فولاد بندی بکلب و آب بنده حلی بین برویانی بیار پس وزان  
 پس ترک تجارت کنم و بدگانی بشنم انصاف ازین باخو لیا خدان فرو گفت  
 که پیش طاقت گفتش نماند گفت ای سعدی تو بهم سخن بگو ای راها که بد

دشنیده گفتم

آن شنیدستی که در اقصای بار سالاری بغداد است  
 گفت چشم تنگ دنیا دست با قاعست پر کند با حال گور

حکایت

مالدار می را شنیدم که بحبل خان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر گشت  
 نعمت دنیا آراسته دشت نفس جلی در دمی چمنان میمنه تا بجائی که نانی  
 بجائی از دست ندادی و گریه بوسه بر او را بطنه نتوانستی و گشت

اصحاب الکحف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی درشتا  
و نهرو او را سرگشاده

درویش بجز بوی طعاسن نشنیدی مرغ از پس نان خوردن و ریزه چینی  
شنیدم که بدرباری مغرب اندر راه مصر برگزفته بود و خیال منسه عونی در سر  
حتی ادا او که انحراف بادی مخالف کشتی برآمد

باطبع طولت چکند دل که نسا زد شرطه همه قستی نبود الا تو کشتی  
دست دعا بر آورد و فسیله و پیایه خواندن گرفت و ادا کرد و فی الطلک  
و طوائف مخلصین له الدین

دست تصرع چو دیند محتاج را وقت دعا بر خدای وقت کرم در بخل  
از زرو بسم را حتی برسان خوشتر هم تمنی بر گیر  
و آنکه این خانه زانو نخواهد ماند خشتی از بسم خشتی از زبرگیر  
آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بیفت مال او تو اگر شنیدی جا  
کهن برک او بدریدند و حسنه و میاطی بریدند هم در آن بهقه علی را دیدم از نشان  
بر باد پائی روان غلامی در پی روان

ده که کرده باز کردی میان قسمله و پیوند  
 ز میراث سخت تری و ارثان راز مرگ خویش  
 بسا بقه معرفی که میان بود آشنیش گرفتیم و گفتم  
 بخورای نیک سرت سرور کان بخون بخت کرد کرد و خورد

### حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدم اندر افاد طافت خطآن داشت ماهی و  
 غالب آمد و دام از دستش در بر بود و رفت  
 شد غلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد و غلام بسرد  
 دام سب را ماهی آوردی مگر این بار رفت و دام پر  
 دیگر صیادان دروغ خوردند و طاقش کردند که چنین صیدی در دست افاد  
 و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کردن مرا روزی نبود و ما  
 همچنان روزی مانده بود

صیاد بی روزی در دجله میرد و ماهی بی اجل بر خشک میرد

## حکایت

دست و پا بریده هزار پائی بخت صاحب دلی برو گذر کرد و گفت سبحان آبا هر  
پای که داشت چون آتش فرارید ز بی دست پائی در نختن نتوانست  
چو آید ز پی دشمن جانستان بمبد و اجل بامی اسب دوان  
در آندم که دشمن پی پی رسد کمان کمان نه شاید کشد

## حکایت

ابن طلحه را دیدم همین خلعتی شمن در بر و مرکبی تازی در زیر و فصبی مصری بر کسی  
گفت سعدی چگونه همی پس این دیبا می معلم برین جیون لا یعلم نعم خلعتی ز شنب  
که باب ز غنبت

قد شابه بالوری حمار غلجاء الـ خوار

یک خلعت زیبا به از بر خلعت دیبا

باد می توان گفت ماند این جوان مگر در احوال و دستا نقش پرورش  
بگرد در همه اسباب ملک هستی که هیچ خبر نمیشد حلال خبر خویش  
شرف اگر متصف شود خیال مبد که پایگاه بلندش ضعیف خواهد

در آستانه سیمین پنج زر بزند گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد  
 حکایت

وزدی گدائی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی بسم پیش لهریم  
 در از مکنی گفت

دست در از از پی یکت جسم به که بیزند بد اگهی و نیم  
 حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بغان آمده و خلق سداخ  
 از دست تنگ بجان رسیده و شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست  
 که غم منم دارم و مرقوت باز و دامن گامی دست احسنت آرم  
 فضل و هنر ضایعست تا نماند عود بر آتش دهند و شکست بیابند  
 پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بر کن و پامی قناعت در دامن سلامت کن  
 که بزرگان گفته اند دولت نه بجوشیدنست چاره کم جوشیدنست  
 کس نتواند گرفت دامن دولت بزد کوشش بخاید دست و همه برابر دوی  
 بکنند زورمند و اردن بخت بازوی نخبست که باز دوی بخت

اگر بهر سر مو ثب صد خرد باشد خرد بکار نیاید چو ثبت بد باشد  
 پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار است از زینت خاطر و ترسافع و دیدن عجایب  
 و شنیدن غرائب و تفریح بلدان و محاورت خلایق و تحصیل عابیه و ادب و مزه  
 مال و کسب و معرفت یاران و تجربه روزگار آن چنانکه سالکان طریقت گفته اند  
 نابدگان و خانه در گروی مهر گزای خام آدمی نشوی  
 برو اندر جهان تفریح کن پیش از آن روز که جهان بر وی  
 پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتمی بسیار است لیکن مسلم چند طایفه  
 است نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و کثرت غلامان و شیران و امتیاز  
 و لایزال کردن چاک هر روز شهری و بر شرب مقامی و بر مردم بسترچ بی بیم دنیا  
 منعم بکود و دشت و بیابان و حریست هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت  
 و از آنکه بر مراد جهان نیست در زاد و بوم خویش غریب و ناشناخته  
 دوم عالمی که منقطع شیرین و قوت و صلحت و تابلاغت هر جا که رود بخدمت او قدم نیندازد  
 وجود مردم و امانتال ظلمت که بر کجا برود قدر و قیمتش دانند  
 بزرگ زاده نادان شبهه دامد که در دیار غریب هیچ نتانند



تو خوش آوازی که بجزره داودی آب از جریان و مرغ اطلبان  
 باز دارد پس بوسلت این فضیلت دل شتاقان صید کند و ارباب معنی  
 بنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

سمعی الی حسن الاعانی من ذالذی حس المکان  
 چه خوش باشد آهنگ نرم خیزن بگوش حریفان مست صبح  
 به از روی زیبات آواز خوش که آن خط نفیست و این قوت  
 یا کفیه پیشه وری که بسی باز و کفانی حاصل کند تا آبروی از بهرمان بخت نگرود  
 حیا که خردمندان گفته اند

گر بگری رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پسندد روز  
 در بخرابی منت از مملکت گرسنه خفته ملک نمرود  
 چنین صفتها که بیان کردم ای سرزند در غر موجب جمعیت خاطر است  
 و داعیه طبیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیاال باطل در جهان برود  
 و دیگر کسش نام و نشان نشود  
 هر آنکه گردش کتی ملین او بر جا بغیر مصحفش هر سری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد قصابی بردش تا بسوی دانه دانه  
 پرسفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم که گفته اند رزق اگر چه مقسومست  
 با سباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگر چه مقدور از ابواب دخول آن  
 اختراز واجب

رزق اگر چه بد بی گمان بر شرط حاکمست حسن از درها  
 در چه کس بی اجل نخواهد نمود و در دمان از درها  
 درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر زبان پنجه در انخم پس  
 مصلحت آنست ای پدر که سفر کنیم کزین پیش طاقت پسنوئی نمی آرم  
 چون مرد در فاد ز جای میمانش دیگر چه غم خورد و همه افاق جایی او  
 شب هر تو انگری بسته ای همیرو درویش هر کجا که شب میسری و  
 این گفت و پدر او دواع کرد و مهت خواست و روان شد و با خود  
 بنزد در چو نخبش نباشد بکام بجائی رودش ندانند نام  
 به چین تا برسد بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خود  
 بر سنگ میرفت

سنگن آبی که مرغابی دروایمن نبودی کترین موج آبیانک از فاش در بود  
 گروهی مردمان را دید بر یک بقراضه در معبر شسته درخت نقره سبزه  
 دست عطاسته بود زبان شابر شود چند امله زاری کردیاری نمودند  
 بی زرتوانی که کنی بر کس زور در زرداری بزور محتاج نه

طلاح بی مروت بخنده برگردید و گفت

ز زرداری شون رفت بزور از در زورده مرد و چه باشد زریک مرد  
 جوان را دل از طعنه طلاح بهسم برآمد خواست که از او انتقام کشد کشتی  
 رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه پوشیده دارم قناعت کنی و بیخ  
 نیست طلاح طمع کرد و کشتی بازگردانید

بدوز و شمر و دید و بوشند در آرد طمع مرغ و ماهی بمید  
 چند امله ریش و گریبان بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی محالو  
 گرفت یارش از کشتی بد آمد تا پستی کند بچنین درستی دید و پشت بداد  
 جز این چاره نداشتند که با او بمصالحه گرانید و با جرت مسامحت نمایند  
 چو پر خاش پستی تحمل پیار که سبلی بسند و در کارزار

شیرین زبانی و لطف و خوشی تو آنکه که پیلی بوئی کشتی  
 لطافت کن آنجا که پستی تنیر بر دستم زرم را شمع سینه  
 بعد از ماضی در قدش فداوند و بوسه چند بنفاز بر سر و پیش و اود پس  
 بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت بونان  
 در آب ایستاده طلاح گفت کشتی را خصل بست کی از شما که دلاوری  
 که بدین ستون برود و خطام کشتی پیر ناعارت کنیم جوان حسن و در دلا  
 که در سر داشت از خصم دل آزرده غیبه شد و قول حکما معتبرند داشت  
 که گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عجب آن صدر است  
 برسانی از پاداشش آن یک بخش این میباش که پیکان از جراحت بد  
 آید و آزار در دل میاند

چه خوش گفت بگماش با خیلش چو دشمن خراشیدی این میباش  
 مشو این که تنگدل گردی چون ز دست دلی قتل آید  
 سنگ بر باره چهارمین که بود از چهار سنگ آید  
 چند آنکه مقود کشتی بسا بعد بر حید و بالای ستون رفت طلاح زمام

انگش در گسلانید کشتی بر اند پچاره تختی براند روزی دو بلا محنت کشید  
 دشمنی دید نوم روز خواش گریبان گرفت آب انداخت بعد از بارش  
 دگر بر کنار افتاد از جانش رقی نماند برل در خان خوردن گرفت و سخ  
 گیاهان بر آوردن مانند کی قوت یافت سر در میان بهن داد و همرفت  
 نماند و بی طاقت بسر جای رسید قومی بر و گرد آمد و شربتی آب پیر  
 همی آشامیدند جوان را پیشری نبود طلب کرد و پچارگی نمود حمت نیاد  
 دست تعدی دراز کرد شیر شد بضرورت تنی چند را فرو گرفت مردان  
 غلبه کردند و بی محابا بر وند و مجبه روح شد

پشه چو پر شد بزندان پیل را با همه تنی و صلابت که است  
 مورچگان را چو بوقعتاق شیر زبان را بدر انداخت  
 بحکم ضرورت در پی کار وانی افتاد و برقت شبانکه بر سید معیت می که از دژ  
 پر خطر بود کار وانیان را دید لرز و بر اندام او فتاده و دل بر هلاک نهاد  
 اندیشه مرید که می نم درین میان که تمهید آنچه مرد را جواب دهم بود  
 جوانان هم یاری کنند این گفت و مردم کار وانیان را بلا فادول قوی

و صحبتش شادمانی کردند و براد و آبش دستگیری واجب استند  
 جوان را آتش معده بالا گرفته بود و غان طاقت از دست رفته لقمه چند  
 از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید و بدو روش  
 بیارمید و بخت پر مردی چه سازیده در آن میان بود گفت ای یاران من  
 ازین برفه شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را  
 در می چند گردآمده بود و شب از تشویش بویان در خانه تنها خوابید  
 یکی را از دوستان پیش خود آورد تا وحشت تنهایی بیدار او منصرف کند و  
 چند در صحبت او بود چندانکه بر درهایش اطلاع یافت بر دو بخورد و بفرزداد  
 دیدند عرب را که یاران و عیبیان گفتند حال چیست مگر آن درهای  
 دزدان گفت لا اله الا الله برفه برد

هرگز این زمار نشستم که بدانت آینه خصلت است  
 خشم دندان دشمنی برآ که نماید بحشم مردم دوست  
 چه دانید اگر این هم جمله دزدان باشد که بعیاری در میان تابعیه شد  
 تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن پسیم که مراد را ختم بایم

و برانیم جوانان را ندید پیر استوار آمد و مهابتی از پشت زن در دل گرفتند  
 و رخت برداشته و جوان را خفته بگذاشته اند که خبر یافت که ای جان  
 در کف یافت سر را آورد و کاروان رفته دید سحار و بسی بگردید و در و بجائی  
 رفته و پیوار روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و همگفت

مَنْ ذَا بَحْتُ شَيْءٍ وَ زُرْمُ الْغَيْسِ      مَا لِلْغَرْبِ سِوَى الْغَرْبِ أَمْسِ  
 در شتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد غریب بسی  
 مسکین درین سخن بود که پادشاه پیری بصید ز لکریان دور افتاده بود بالا  
 سرش ایستاده و همی شنید و در هیأتش گنجه میکرد صورت ظاهرش پاکیزه  
 و صفت حالش پریشان رسید از بجائی و بدین جا گنجه چون قناری برخی از آن  
 بر سر او فرشته بود عادت کرد ملک زاده را بر حال نباد و رحمت آمد  
 خلعت و نعت داد و معتمدی نادی فرستاد تا شهر خوش آمد پدر بیدار  
 شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شایسته ز آنچه بر سر او گذشت  
 از حالت کشتی و جور طاح و در دستایان بر سر حاه و غدر کاروانان  
 باید میگفت پدر گفت ای پسر نعمت به کام رفتن که تهنستان را داد

دلبری بسته است و پنجه شیری شسته  
 چه خوش گفت آن تپی دست سلخو جوی ربهتر از پنجاه من زور  
 پس گفت ای پدر من اینه تارنج نبری کج بر نداری و جان در خطر نهی  
 بر دشمن طغریابی و نادان پریشان نمی خور من برگیری نهی باندن مایه  
 که بر دم چپیل راحت کردم و غشی که خوردم چه مایه عمل آوردم  
 گرچه سرون ز رزق شوان خورد و طلب کاملی نشاید کرد  
 خواص اگر اندیشه کند کام نهنگ بر گزینند در گرانمایه بخت  
 آسانست زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران بکنند  
 چه خورد شیر شمر ز درین غار باز افتاد و راجه فوت بود  
 تا تو در خایه صید خواهی کرد دست و پایت چو عکبت بود  
 پس گفت ای پسر ترا در این نوبت فلک یادری کرد و اقبال هر سهری صبا  
 دولتی در تو رسید و بتو بخشاید و کسر حالت را بتقدی جبر کرد چنین اقبال  
 نادر افتد و بر نادر حکم شوان کرد ز نفسار نایدین طمع و گریه کرد و دل مژدی  
 صیادانه هر بار شکالی ببرد افتد که یکی روز طلبش ببرد



چنانکه یکی را از ملوک پارس گنجینه گرانمایه بر انگشتری بود باری حکم تفریح بآنی  
 چند خاصان بمصلای شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری را برگزیدند  
 نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را با اثاثاها  
 صد حکم انداز که در خدمت بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی که بیارنج  
 تیر از هر طرفی می انداخت با دسبساتیر او را بحلقه انگشتری در گذراند و  
 خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند پس تیر و کمان را بست  
 گفتند چرا کردی گفت تا رونق نخستین رجایی بماند

که بود در خیکم روشن را بر نیاید دست تدبیری  
 گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری

### حکایت

در ویشی را شنیدم که بخاری درشته بود و در بروی از جهانیان بسته  
 و طول و اغیار او در چشم عبت او شوکت و هیبت نماد و  
 هر که بر خود در شوال نشاء تا میرد نیازمند بود  
 از بگذارد و پادشاهی کن کردن بی طمع بلند بود

کلی از طول آن طرف اشارت کرد که توقع محرم اخلاق مردان چنین است  
 که بنمای با موافقت گفتد شیخ رضا داد بکلم آنکه اجابت دعوت سنی است  
 دیگر روز ملک بعد از قدومش رفت عابد از جای رحمت و در کنارش رفت  
 و تملطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد کلی از اصحاب گفت شیخ را  
 که چندین ملاطفت امروز با پادشاه که تو کردی خلاف عادت بود و دیگر  
 ندیدیم گفت نشینده که گفته اند

واجب آمد بخدمتش بر جا	هر که را بر سباط بنشستی
نشود آواز و فوج و جانی	گوشش تواند که همه عمری
بی گل و سبزه بر سر دروا	دیده شمشیر ز مانشای با
خواب توان کرد خرف ز سر	در نبود بالش آگند و پر
دست توان کرد در آغوش	در نبود لب به خوابه پیش
صبر ندارد که باز و صبح	دین سلم بی بهمنه پیچ پیچ

## باب چهارم در فوائد خاموشی

### حکایت

یکی را از دوستان گفتم اقماع سخن گفتن بعلت آن خستمار آمدوست  
غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز  
بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به کسی نمی بیند

واخو العداوة لا یمر صباح الا وکلمه بجداب اثر  
همر بحشم عداوت بزرگتر عیب است گشت بعدی و در چشم دشمنان  
نور نیستی فردز چشم شور زشت باشد چشم موثک کور

### حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی  
در میان نمی گفت ای پدر من تراست گویم و لکن خواهی مرا  
بر فائده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت ما  
مصبوبت و دشواری نمی نهمان بایه و دیگر شگفتی هم بایه

مگوی اندوه خویش با دشمنان که لاجول گویند شادی کنان

### حکایت

خوانی خردمند از سنون حللی وافر داشت و طبیعتی نافه چند اندک در محافل  
دانشندان نشستی زبان سخن مستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز  
آنچه دانی بگوی گفت رسم که بپرند از آنچه ندانم و شرمساری برم  
نشیندی که صوفی میگویند ز تعلیم خویش منجی چند  
آتش گرفت شتر سگی که بیان فعل برستورم بند

### حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لخصه الله علی حده و بحث با او پس  
نیامد سپهر عداخت و بر گشت کسی گفتش ترا با چندین فصل و ادب که دانی  
بابی دینی تحت نماد گفت علم من در آنت و حدیث و گفتار مشایخ و ا  
بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار میاید  
آنکس که بقرآن و خبر زور می آنت جوابش که جوابش که می

## حکایت

جانیوس المپی را دید دست در گریبان داشتندی زود و پهرت می کرد  
گفت اگر این دانا بودی کاروی با دانا بنیازیدی  
دو عاقل را نباشد کسین پیکار نه دانا می ستیزد با یکبار  
اگر نادان بوخت سخت گوید خردمندش نبر می دل بجوید  
دو صاحب دل نکه دارند موی هم بدون سرکشی و آزر م جوئی  
و گر بر هر دو جانب جا بمانند اگر نخبیر باشد بگسلانند  
کلی را ز شتر خونی داد و شام تخیل کرد و گفت ای خوب فرما  
بتر زانم که خوابی گفتمی نه که دامن عیب من چون من ندانم

## حکایت

سحان ائل را در فصاحت بی نظیر خدا و دانند حکم الله بر سر جمع سالی سخن می  
و لفظی مکرر مکرری و گریبان اتفاق افتادی عبارتی دیگر بخشی در جمله آداب ندانم  
ملوک ملی اعیت

سخن کرچه دل بند و شیرین بود سر او را تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفستی که باز پس که حلاو چو یکبار خوردند پس

### حکایت

یکی را از حکاشنیدم که میگفت هرگز کجی بسیل خویش اقرار نکرد دست مرا بخش  
که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناکفته سخن آغاز کند  
سخن برست ای خسته مند بن میا در سخن در میان سخن  
خداوند تپه در ملک و پیش گوید سخن تا بنیاید خموش

### حکایت

تنی چند از بنندگان محمود گفتند حسن بمبندی را که سلطان امروز ترا چه گفت <sup>بن</sup>  
مصلحت گفت بر شما هم پوشیده و نباشد گفت آنچه با تو گوید با مثال ما  
گفتن رواندار و گفت با عطا دانکه و اند که بخویم پس چه ای برید  
نه هر سخن که بر آید بگوید اهل خشت بر شاد و سر خوشن نشاند

### حکایت

در عهد سع سرانی سرود بودم جهودی گفت من از که خدایان این مجلسم و  
این خانه چنانکه هست از من پرس خبر که هیچ صبی ندارد گفتم خیر آنکه تو بهایه

خانه را که چون تو همسایه است دو درم بسم بد عیار ارزو  
لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو نیز ارزو

### حکایت

یکی از شعرا پیش امیرزدان رفت و ثنائی برد گفت من مودت جامه از او  
برگشتم و از او بدرگشتم مسکین برهنه بر ما بمرقت لگان در قهای و  
افاوند خواست تا سگی بر دارد و لگان را دفع کند در زمین بخ گرفته بود  
عاجز شد گفت این چه فراده مردماند لگ را کشاده اند و شک را  
بسته امیر از غرّه بدید و شنید و بخت بدید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه  
گفت جامه خود بخواهم اگر انعام فرمائی من این نوایک بالریل  
امید دارم بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امیدیت شرمنا  
سالار دزدان را برو حمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوشینی بر او مزید  
و در می چسبید

### حکایت

منجمنی بخانه درآمد یکی مرد پگانه را دید با زن او بنهشته و شام و نهار گفت

دستند و آشوب خاست صاحب دلی که بر این واقف بود گفت  
تو بر اوج ملک چه دانی؟ گفت که ندانی که در سرایت کجاست

### حکایت

خطیبی کربیه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فرماید پده بردستی  
نعیب غراب البین در پرده اکان دست یا آیت ان انرا لاصوات در شایان  
اذا نحن الخطیب ابو انوار که شعب بحد صحن فارس  
مردم قریه علت جایی که داشت طیش می کشید و او پیش ر اصلحت نمیدیدند  
تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او مدونی هفت سانی داشت باری به پرسش آمد  
بودش گفت ترا خوابی دیدم خرم خبر باد گفتم چه دیدی گفت جان دیدم  
که ترا آواز خوش بود و مردان از انخاس تو در راحت خطیب اندرین لحظه می کشیدند  
و گفت این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی  
معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج تو  
کردم گزین پس خطبه بنویسم مگر با هستی  
از صحبت دوستی بر خرم کافلان بدم حسن نماید



عینم سر و کمال مند خاوم گل و با من بناید  
 کودشمن شوخ چشم ناپا ناعیب مرا بن بناید

### حکایت

یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ گشتی بادائی که مستعان را از وفرت بود  
 و صاحب مسجد میری بود عادل نیک سیرت نیمخواستش که دل از روزه  
 گفت ای جوانمرد این مسجد را نمود مانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب  
 داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جانی دیگر روی برین قول اتفاق کرد  
 و رفت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند برین <sup>حیف</sup>  
 کردم که بدو دینار از آن بقیه بدر کردم که اینجا که رفته ام مست نیام  
 همیدند تا جایی بگروروم و قبول منم امیر از خند و بخود گشت گفت نه  
 ناستمانی که بیچاره درم راضی کردند  
 به پیشه نخواستند ز روی خاوم گل چنانکه بانگ درشت تو میخواستند

### حکایت

ناخوش آوازی بباغ بلند تن می خواند صاحب دلی بر و بگشت

گفت ترا مشا نهرو چست گفت هیچ گفت پس زحمت خود چدن  
 چرا بمیدهی گفت از بهر خدا اینخوانم گفت از بهر خدا اینخوان  
 گرفت آن برین خط خوانی بیری رونق مسلمان

## باب پنجم در عشق و جوا

### حکایت

حسن بمیدی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب حال دارد که هر یکی  
بدیع حبسانی اند چگونه افتاد و است که با هیچیک از ایشان میل و محبتی  
ندارد چنانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هر چه بدلتانسه و آید در  
نگویناید

هر که سلطان مرید او باشد      گر همه بد کند نگویند  
و آنکه را پادشاه بیدارد      کسش از خیل خانه نتواند  
کسی بیدد انکار اگر نگاه کند      نشان صورت یوسف دهد بناجو  
و در چشم ارادت نگویند      فرشته است نباید چشم کرد بی

### حکایت

گویند خواجه را بنده نامور احسن بود و با وی سیل مودت نظری داشت  
با یکی از دوستان گفت درین این بنده با حسن و شایلی که دارد اگر

زبان درازی دبی دبی کلمدی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی  
توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک برجا

خواجہ بامبده پری خسار چون در آمد سبب بازی خنده  
نه عجب کو چو خواجہ حکم کند دین کشد بار ناز چون بند  
غلام آگشش بید خوش است بود بند ناز زمین شستن

### حکایت

شبی بود دارم که یاری غمخیز از در درآمد چنان چو در جای برستم  
که چرا غم باستین گشته شد

سر می طیف من بکلو طلعه الدجی گفت آمد از بستم که این دولت کجا  
بنشست عتاب غار کرد که مراد حال که بید می چراغ بختی محبتی  
گفتم بدو معنی نمی آید که گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این مهم بخاطر بخت  
چون گزانی بپیش شمع آید خیرش اندر میان جمع بکشد  
در شتر خند است شیرین لب استیشش بکشد شمع بکشد

## حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغرور و پستی صحبت  
داشتیم ناگه اتفاق معیب افتاد پس از مدتی که باز آمد غتاب آغاز  
کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم درین آدم که دیده فاضله  
بجمال تو روشن کرد و من محروم

بار دهرینه مرا کو زبان تو به که مرا تو به شیر نخواهد بود  
رسلم آید که کسی سیر نکند باز گویم نه که کس سیر نخواهد بود

## حکایت

یکی را از علما پرسیدند که علی با ما هر دوی در خلوت نشسته و در مباحثه و بحث  
نخسته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر مانع و النماط غیر  
مانع هیچ باشد که بقوت پرمهر کاری از و سلامت بماند گفت الرارمه و ما  
سلامت بماند از بدگویان بماند

وَإِنْ سَلِمَ الْإِنْسَانُ مِنْ نَفْسِهِ فَمِنْ بَطْنِ الْمَدْعَى لَيْسَ سَلِيمٌ  
شاید پس کار خویشین منبستن لیکن توان زبان مردم بن

## حکایت

طوطی را با زانعی در قفس کردند و ابرق مشاهد او مجاهد میسر و میگفت یا  
چه طلعت مکر و هست و هیأت معقوت و منظر طعون و شبایل ناموزون  
یا غراب الین مالیت فنی و فیک بعد المشرقین

علی الصبح بروی تو بر که بخیزد صبح روز سلامت برو مسا باشد  
بد اختری چو تو در صحبت نوبستی ولی چنین که توئی در جهان کجا باشد  
عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی میجسم آمده بود و طول شد و لاجول  
کنان از گردش شستی میمالید و دستهای بن بر میگذاشت که این چه بخت  
گرفت طالع دون ایام بوسلمون لاین قدر من استی که بازا  
بدیوار باغی بر سران می رومی

بار بار این صفت در زندان که بود هم طوطیه رندان  
تا چه گفته کردم که روزگارم بعبودت آن در سلک صحبت چنین املی خود را می  
ناخن خیره در امی نچین بند ملاست سلاگردانیده است  
کس نباید پستی دیوانی که بر آن صورت نگار کنند

گرترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ احتیما کنند  
این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان  
نفرست نادان را از دانا وحشت است

زاهدی در سماع زدن بو زبان گفت شاهی بلخی  
گر طولی ز ما ترش نشین که تو هم در میان ما تلخی  
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو بهیضم خشک در میانی رسته  
چون باد مخالف چو سر ما چوشت چون برف نشسته و چون کج نشسته

### حکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و ملک خورد و پیران چو  
صحبت ثابت شده آخر بسبب نفی اندک از ار خاطر من رواداشت  
و دوستی پری شد و با این همه از هر دو طرف دوستگی بود که شنیدم  
روزی دو بیت از سخنان من در مجسمی همی گفتند

نگار من چو در آید نخبه و نسکین ننگ یاد کند بر جراحت ریش  
چه بودی از سر نفس بدتم افتاد چو آتشین گریبان بدست درویش

طایفه دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی می  
 داده بودند و آن سرین برده و او هم درین جمله مبالغه کرده بود و بر قوت  
 صحبت دیرین تأثف خورده و بخای خویش اعتراف نمود و معلوم  
 کردم که از طرف او هم غمگینی هست این مہتا فرستادم و صلح کردم  
 نه مارا در میان عهد و فاد جا کردی و بد عهدی نمودی  
 بیکار از جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی بزودی  
 هنوزت گریه صحت باز آئی کزان مہتبول تر باشی که بودی

### حکایت

یکی رازنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادر زن فرات بعلت کاپن  
 در خانه میماند و مرد از محاورت او بجان بختی می و از محاورت  
 او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان برسدن آمدنش بلی گفت  
 چگونه در محارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من جان دشوار نماید  
 که دیدن مادر زن

گل ساراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند



دیده بر تارک سنان دین خوشتر از روی شمنان دین  
 و اجمعت از هزار دوست بر تاملی دشمنت نباید دید

حکایت + ۱۱۷

یاد دارم که در ایام جوانی گذردا شتم کجائی و نظر بروئی در تلو زمی که حروش  
 دمان بخوشانیدی و ستمش مغرانشوان بخوشانیدی از نصف بشریت با  
 آفتاب حبس بر نیاردم و التجا بایه دیواری کردم متروک که کسی متوجه  
 از من سزوی فریاد کند که همی ناگاه اطلعت خانه روشنی یافت یعنی جای  
 که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح بر آید  
 یا آبیات اطلعات بدر آید قدحی بر فاب بردست و شود در آن ریخته  
 و بغرق بر آئینه ندانم بگلایش مطیب کرده بود یا قطره چندان گل روشنی  
 بچیده و فی الحقیقه شراب از دست نگارش بر گزفتم و بخوردم و عمر از گزفتم

ظلمت بلی لایکا و سیفه رشف الزلال و لو شربت بخور

خرم آن فرزند طالع را که چشم بر چنین روی و قد بر باد

مست می پیدار گردد نمیشب مست باقی روز محشر ما بداد

## حکایت

خزقه پوشی در کاروان چهار سوار مابود یکی از امرای عرب مردی را صد  
 دنیا بخشید و تا قربان کند دزدان خواجه ناگاه و بر کاروان زدند و  
 بردند مازرگانان گریه و زاری کردند گرفتند و فریادی فایده نداشت  
 گریه کنی و گریه نبرد دزدان را پس نخواهد داد  
 مگر آن درویش صاحب که برقرار خویش مانده بود و تخته درویشانه و قسم  
 معلوم ترا در دبر و گفت بی بروند و لیکن مرا با آن القی چنان نبود که  
 بوقت مفارقت خسته دلی باشد

نباید بس اندر چرخ کس دل که دل برداشتن کار است مثل  
 گشتم مناسب حال منست این چه گشتی که مراد در عهد جوانی با جوانی تفت  
 مخالفت بود و صدق مودت با بجائی که قبله چشم جمال او بودی بود  
 سرای غم وصال او

مگر ملائکه بر آسمان و کر نه بشه بحسن صورت او در زمی نخواهد بود  
 بدوشی که حرامست بعد از صحبت که هیچ نطفه چو آدمی نخواهد بود

ناکه پی پای وجودش گل اهل فرود رفت و دود عشاق از دودمانش برآمد  
 روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و ز جمله بر فراق او گشتم  
 کاش که از روز که در پای تو شد خار اهل دست کستی زدی شع هلاکم بر سر  
 تا درین و خجستان بی تو ندیدی چشم این نسیم بر سر خاک تو که خالم بر سر  
 آنکه قرارش گزینی و خوا تا گل و نسیم نقشاند می نخت  
 گردش کتی گل رویش بر خار بنان بر سر خاکش بر  
 بعد از مفارقت او غم کردم و غیت جرم که بقیت زندگانی در شش بود  
 در نوردم و کرد مجالست نکردم  
 سود و ریاضت بودی که نبود می پس موج صحبت گل خوش می گزینی تویش خار  
 دو چشم طایرس می نازیدم اندر باغ وصل دیگر امروز از عشاق یار می پیم چو مار  
 حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث منجول بیلی و شورش حال او گنجد که با کمال  
 فضل و بلاغت سرور پادشاهان نهاده است و زمام عقل از دست داد و بهر بود  
 تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی

که خوی بهائیم گرفتنی و ترک عشرت مردم گشتی گفت

وَرُبَّ صَدِيقٍ لَّامَنِي فِي وِدَادِهِ    أَلَمْ يَرَا يَوْمًا فَوُضِعَ لِي عُذْرِي  
کاش کانان که عیب حسن بستند    رویت ایستان بدیدنی

تا بجای تریخ در نظرت    پنجر دستها بریدندی  
تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که فذلکن الذی التفتتني فنه ملک  
در دل آید جمال بسلی مطالعه کردن تا چه صورت موجب چندین فتنه بفرمود  
طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند و دست آوردند و پیش ملک در محن  
سراج به داشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دیدیمه فام باریک اندک  
در نظرش خیر آمد بکلام آنکه کترین خدام حرم او بجمال از او در پیش بودند و رفت  
پیش مخون بفرست دریافت گفت از دریاچه چشم مخون باید در جمال  
نظر کردن تا سر مشاهد او بر تو تجلی کند

مأثر من ذکر الحق میسمعی    لو سمعت ورق الحمی صاحت  
یا معشر الخلقان قولوا للمعاصی    فی لست مدری ما یطلب المعاصی  
تندرستان انباشد در دیش    جز بهر روی بلویم در دوش

گشتن از زنبوری حاصل بود باکی در سر خود ناهوردهش  
 تا ترا حالی نباشد همچو ما حال با باشد ترا افسانه پیش  
 سوز من باد دیگری نسبت نمکن او ملک بدست من بر غم خویش

### حکایت

جوانی پاکباز و پاکرود بود که با پاکبینه و روئی در گرد بود  
 چنین خواندم که در دریای عظیم بگردانی در افتادند با هم  
 چو طلاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندران حالت مبیه  
 همگفت از میان موج و تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر  
 درین گشتن جعبان دمی برا شنیدندش که جان میداد و میگفت  
 حدیث عشق از این بطلان منوش که در شخی کند یاری فراموش  
 چنین کردند باران زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی  
 که سعدی راه و رسم عشق را چنان داند که در بغداد تازی  
 دلارامی که داری دل در بند و کر چشم از همه عالم فرو بند  
 اگر محسن لیلی زندگشتی حدیث عشق ازین دفرگشتی

## باب ششم در وصف پیری

### حکایت

باطایفه دانشمندان درجامع دمشق بحثی می کردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند و من چهره گفتم  
گفت پیری صد و پنجاه ساله درحالت زرعست و زبان پارسی پسری می گوید  
و مفهوم ما می خورد اگر بگرم رنجه شوی مردیابی باشد که ویشتی ممکن است چون پیش

فرارسیدم این می گفت

دی چند گفتم برآرم بکام درینا که گرفت راه نفس  
درینا که برخوان الوان سر دی خورده بودیم و گفت پس  
معانی این سخن را عبرتی باشا میان هم گفتم و تعجب می کردند از عسر دراز  
و تأتف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه در این حالت گفت چویم  
ندیده که چه پنجه می رسید بکسی که از دانشش بدرکنند و ندانی  
قیاس کن که چه حالت بود در آنست که از وجود عزیزش بدر رود و طانی

گفتم تصور مکن از خیال بدرکن و دوسم را بر طسپت مستولی مگردان که  
 فیلسوفان یونان گفته اند مزاج ارجح مستقیم بود اعتماد بقا را شاید و مرض را  
 گرچه مائل دلالت کفای بر ملاک نهند اگر نه مانی طبیعی را بخوانم تا نمعات  
 کند دیده و بر کرد و بخت دیده و گفت

دست بر هم زند طبیب ظریف    چون حرف میند او فماد و حرف  
 خواجه در بند نقش ایوانست    خانه از پای بست ویرانست  
 پسر مردی ز زرع می ناید    پیر زن صندش همی مایید  
 چون فخط شد اعتدال مزاج    نه غمیت از کند نه علاج

### حکایت

پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره بکل آراسته و بگلونه  
 با او نشسته و دیده و دل در او بسته بهای در از نغمشی و بذلهای لطیفه‌های  
 باشد که موانست پذیرد و دوست بگیرد از جمله شئی می‌گفتم بحث بلند  
 یار بود و چشم دولت پیدار که صحبت پیری افشادی نخته پرورد  
 جهان دیده آرمیده گرم و سر و سپیده نیک و بد از موده که حق

بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا تو انم دولت بدست آرم    در بیارایم نیلزارم  
در چو طوطی شکر بود نشت    جان شیرین فدای پرور

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب حسیرو رای سرتیر نیل پای که بروم  
هو می نزد و هر لحظه رانی زند و هر شب جانی حسبد و هر روز یاری گیرد

جوانان خرمند و خوب رخسار    و لیکن در وفا با کس نیایند

و فاداری مدار از بلبلان چشم    که هر دم بر گلی دیگر سهند

خلاف پیران که بصل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای چهل جوانی

ز خود بهتری جوی و فرصت شما    که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین برین نظم بچشم که گمان بروم که دشمن بر قید من آمد و صید شد

نا که نفسی سردار نسد در در آور و گفت چندین سخن که بخشی در تر از وی

صل من و زن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قافله خوش که گفت

زن جوان را اگر تیریهی در پهلوشیند به که پری

زن که بر مرد بی رضا بر خیزد    بس فتنه و جنت از آن سبزه خیزد



فی الجمله امکان موافقت نبود و بفارقت انجامید چون مدت حدت را  
عقد کا حش بشد با جوانی تند تر شروی تهیدست بدخوی جور و جهامید  
در بنج و عنای کشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که از آن جدا

ایلم بر میدم و بدین نعمت مقیم بر سیدم  
با این همه جور و تنده خونی بارت بکشم که خوبروئی  
باتو مرا خوشتر اندر غذا به کشدن باو کرمی درشت  
بومی بسیار از دهن خوبروی نقره آید که کل از دست نشت

### حکایت

همان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت فرزندمی خوبروی باشی  
حکایت کرد مرا عیسر خویش بخراین فسنه زند نبود است درختی در  
وادی زیار نگا است که مردمان بجابت خواستن آنجا روند شهای دراز  
در آن بامی درخت برحق بنالید و ام تا مرا این فسنه زند بخشید است شنگ  
که پسر بار فیضان آهسته تمکینت چو دی کر من آن درخت بد است می بجا  
تا و عا کردی و پدر مردی خواجه شادی کنان که پسر م عاقلست و پسر

زمان که پدرم فوت  
 سالها بر تو گذرد که گذار  
 نخی سومی تربت پرت  
 تو بجای پدر چه کردی خیر  
 تا بهمان چشم داری از پرت  
 حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بی پای کرب و دست  
 مانده بر مردی ضعیف از پس کاروان همی آمدم و گفتم چه خبری که نه جای  
 خفتن گفتم چون روم که نه پای رفتن گفتم این شنیدی که  
 صاحب دلاان نقشه انداختن و دشمن به که دویدن و دشمن  
 ای که شتاق منزلی شتاب پذیر من کار بند و صبر آموز  
 اسب تازی دوکت رو به شتاب داشتند میرود و شتاب و رو

حکایت  
 جوانی هست لطیف و خندان شیرین زبان در حلقه عشرت مایه که در  
 از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خند و فرا بسم روزگاری برآمد که  
 اتفاق طافات بنوفا و بعد از آن دیدش زن خواسته و فرزندان خانه

دخ نشاطش بریده و گل بوس بر مریده پرسیدش چگونه و چه حالت  
گفت تا کو دکان بر آوردم دگر کو دکی نخردم

ما ذا الصبی الشیب غیر لمتی و کفی بتغییر الزمان تذیرا  
چون پر شدی ز کو دکی دست بدای بازی و طرافت بحوانان بلدای  
طرب نو جوان نرسیده مجوی که دگر ناید آب رفته مجوی  
ز رع را چون رسیده وقت درو نخرامد چنانکه سبزه نو  
دور جوانی باشد از دست من آه و دروغ آن زمن و لغو  
وقت سر نخه شیری رفت راضیم اکنون سپیده می چو بو  
پیر زنی موی سیاه کرده بود گفتمش ای مایک در زده  
موی سلبیس به کرده گیر راست نخواهد شدن این گوز

### حکایت

وقتی بچل جوانی بامک بر مادر زدم دل آرزو بکنجی نشست و گریان به  
مگر خردی فراموش کردی که در شتی میکنی  
چه خوش گفت زالی بفرزند چو نش چو دیدش بپایان افکن و بپستن

گزار عہد خردیت یاد آمدی کہ پچار و بودی در آغوش من  
نمودی درین روز بر من جفا کہ تو شیر مردی و من پس زن

### حکایت

تو انگریز محبیل را پسری رنجور بود و بخواہان گفتندش مصلحت آہست  
کہ ختم قرآنی کنی از بہر وی یا بذلت بانی لختی باندیشہ فرود رفت گفت  
مصحف بھورا و تیسرت کہ گلہ دور صاحبہ لی بشنید گفت ختمش ب

آن احب ما آمد کہ قرآن بر سر زبانست و زرد میان جان  
در بجا کردن طاعت نہاد اگر شہسرا و بودی دست داد  
بد بیماری چو نہ در کل بماند در احمدی بخواہی صد بخوانند

### حکایت

پیر مردی را گفتند ہزارن نخی گفت با پیر زمانم عیشی نباشد گفتند جوانی  
بخواہ چو مکت داری گفت مرا کہ پیرم با پیر زمان الفت نیست پس  
اورا کہ جوان باشد با من کہ پیرم چہ دوستی صورت بندد

## باب هفتم در تأثیر تربیت

### حکایت

کلی را از وزیر پیری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرا  
تربیتی میکنی مگر حاصل شود روزگاری تسلیم کردش و مؤثر نبود پیش  
کسی فرستاد که این عاقل نمی باشد و مراد یوانه کرد

چون بود اصل کوهی فابل تربیت را در دواثر باشد  
بی صیقل نخواند اند کرد آهنی را که بد گهر باشد  
سگ بدریای به گانه بشوی که چو ترشد پلید تر باشد  
خرمیشی کرش بکند برند چون بیاید هنوز خراب باشد

### حکایت

حکیمی پسر از ایند بمیداد که جانان پدرش را موزید که ملک و دولت دنیا اعتماد  
نماید و بیم و زرد در سفر بر محل خطرست یا در دیکبار بر دیاخواجه بخاری بخورد  
اما بهر خشم زانید و است و دولت پانیده و اگر بهر مند از دولت بهر عزم باشد

که بهر نفس خود دوست هر جا که رود قد برپند و در صد نشیند و بی بهر  
 نغمه چید و خشی چید

سخت پس از جاهت کمر برین خو کرده بن بازو مردم بردن  
 وقتی افتاد منته در شام هر کس از گوشه فرار شد  
 روستا زادگان دانستند بوزیری پادشا رفتند  
 پسران وزیر ناقص مثل بگدائی بروستا رفتند  
 حکایت

یکی از فضلا تعبیر مکرر آیه همید و ضرب بی محابا زوی و زجر بی قیاس کرد  
 باری پسر از بی طاقی شکایت پیش پدر برد و جاه از تن درو مند برداشت  
 پدر را دل بسم برآمد استاد را بخواند گفت پسران آحاد رحمت را چند  
 جفا و توجع روانداری که کند بر من مرا بسبب چیست گفت بسبب آنکه  
 سخن اندیشید و باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی التعمیم  
 و مادشایان را علی الخصوص بموجب آنکه بدست و زبان ایشان چه  
 رفته شود به اینیه با فواء بگویند و قول فعل عوام الناس از چنان اعتباری

اگر صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش کی از صد ندانند  
 و اگر یک بند که گوید پادشاهی از اقلیمی با تسلیمی رسانند  
 پس واجب است معلم پادشاه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان <sup>منتهی</sup> است  
 نباشد احسانا جهاد از آن پیش کردن که در حق عوام  
 هر که در خردش ادب نکند در بزرگی سلاح آزاد بر خاست  
 چوب ز را چنانکه خواهی چ نشود خشک جز با تشنه است  
 ملک را حسن تدبیر حقیر و قسیر جواب او موافق رای آمد خلعت و نعمت بخشید  
 و پای منصب بلند گردانید

### حکایت

معلم کتاب دیدم در دیار مغرب تر شرومی تلخ گھار بدخوی مردم آزار  
 که طبع ناپرسیر کار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن  
 و آتش دل مردم سیه کردی جمعی سپران پاکبند و دد خوران دوشین و بد  
 بجای او گرفتار نه زهر خستند و نه یارای گھار که عارض سیمین کی طینچه زدی  
 و که ساق بلورین دیگر می گنجی کردی القهقه شنیدم که طرنی از خجاست بفسا

معلوم کردند و بزدند و برانند و ملتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم  
 بنمرد و سلیم که سخن خرد بکلم ضرورت گفتنی و موجب آزار کس بر زبانش نرفت  
 کو دوکان را بهیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دو تن را اخلاف  
 ملکی دیدند و یک یک دیوشند با اعتماد علم او ترک علم دادند غلب  
 اوقات بازیچه فراهم نشدنی و لوح درست ناکرده در سر هم  
 استاد معلم جو بودی آزار خرد بازند کو دوکان در بار  
 بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده  
 بودند و گاهی خوش آورده اوصاف بر بخدم و لا حول غشتم که ابیس را  
 معلم ملائکه و گویا کردند پیر مردی طریف جهان دید و گفت  
 پادشاهی پسر ملت داد لوح سیمینش بر کنار نهاد  
 بر سر لوح او منبشته برز جور استاد به که مهر پدر

### حکایت

پارسا زاده را نعمت پسران از ترک عمارت بدست افتاد فوق و فخور  
 کرد و مبتدئی پیشه گرفت فی الجمله مانند از سایر معاصی سنکری که نکرده



دسکری که نخورد باری بنصحتش گفتم ای فرزند دل آب روانست و میش  
 آسبای گردان یعنی خرج فتنه وان کردن مسلم کسی را باشد که دل  
 معین دارد

چو دخت نیست خرج آینه زین که میگویند ملاحان سودی  
 اگر باران بگوستان نیارد بسالی دجله کرد و خشک روی  
 عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت پیری شود بختی بری  
 و پشیمانی خوری پس از لذت نامی و نوش این سخن در گوش نیارد  
 و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل قبولش محنت اجل منقض  
 کردن خلاف رای خردمند است

خداوندان کام و نیکی بختی چرا بختی خوردند از بیم سختی  
 بردشادی کن ای یار و رفرد غم فتنه و اندیشه خورد و امرو  
 مخیف مرا که در صدر مرآت نشسته ام و عهد قیامت بسته و ذکر انعام در فم

عوام افتاده

هر که علم شد بسخا و کرم بندشاید که هند بر درم

نام نگوئی چو برون شد بکوی درشوانی که ببندی بروی  
 دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهمن بهر دوا و اثر میکند ترک مناصحت  
 گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکاراکار بستم که گفتند  
 بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

گرچه دانی که نشنوند بکوی هر چه دانی زنیکنواهی و بند  
 زود باشد که حیر و سر برنی بدو پای او فتاده اندر بند  
 دست بر دست میزند که دروغ شنیدم حدیث داشتند  
 تاپس از مدتی آنچه اندیشه من بود از کجبت حالش بصورت بدیدم که بار و بار  
 بهم بر میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت و لم از ضعف حالش می بینم  
 و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش ملامت خراشیدن و  
 پاشیدن پس بادل خود گفتم

حریف سفل در پایانستی نیندیشد ز روز شنبستی  
 درخت اندر بهاران برغاند زستان لاجرم بی برکتان

### حکایت

پادشاهی پیری را با دپی داد و گفت این سرزندت بپوش بپوش کن  
 که یکی از سرزدان خویش او بخدمت کرد و مقبل شد و سالی چند  
 سعی کرد و بجائی رسید و پیران او ب فضل و بلاغت متقی شدند ملک  
 دانشمند را موافقت کرد و معاقت که وعده خلاف کردی و وفا بجای آورد  
 گفت بر راجی او در روی زمین پوشیده ماند که تربت یکناست و طبایع  
 مختلف

گرچه بیم و زرننگ آید بی در همه شکی نباشد زروسیم  
 بر همه عالم همی نابد سبیل جانی انبان میکنی جانی اوم

### حکایت

یکی را شنیدم از پسران مرتبی که مریدی را می گفت ای پسر خدایم تعلق خاطر  
 آدمیزاد بر دوزخست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه در گذشته  
 فراموشت بخود ایزد در آن حال که بودی نطفه مدفون در هوش  
 روانت داد طبع و عقل و ادراک جمال و خلق در ای دوزخ و هوش

ده انشت مرتب کرد بر کف دو بازویت مرتب ساخت بر دوش  
کنون پندری ای ناچیز بخت که خواهد کرد نت روزی فراموش

### + حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را می گفت یا بنی امانت مشول یوم القیامه ما ذلک  
دلایع ال من اکتبت یعنی ترا خواهند پرسید که عقلت چیست مگویند پدرت  
جانه کعبه را که می بوسند اونه از کرم پیله نامی شد  
با غزری نشست روزی چند لاجرم سچو گرامی شد

### حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کثرم را اولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات  
بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرای کبرند و آن پوستان  
که در خانه کثرم پستند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت  
دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و هرچنین ثواب بودن در حالت  
خرودی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقلند  
و محسوب

پسری را پدر وصیت کرد کای جوان بخت یار گیر ایند  
 همه که با اهل خود وفا کنند نشود دوست روی و دود لقمه

### حکایت

فقیر و درویشی حاطه بود مدت حل پیر آورده و مرین درویش را همه عمر فرزند  
 نیامده بود گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد جزین خرقه که پوشیده  
 دارم هر چه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفره  
 درویشان بموجب شرط بختداد پس از چند سالی که از فرشام باز آمدم  
 بجلت آن دوست برگزیدم و از چوگنی حالش خبر پرسیدم گفتند برندان  
 شمع درست بسبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خور و است و عریض  
 کرده و خون کسی بختنه و خود از میان گریخته پدر را بجلت او سکه نمانی  
 و بنده گران بر پایی تقصیر این طار را بجا بخت از خدا خواسته است  
 زمان بار داری مرویشیار اگر وقت ولادت مار زایند  
 از آن بستر نزدیک خرمنند که فتنه زندان نام هوازیانند

### حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مطور آمده است که زن  
 دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم بر آمدن موی پیش آما  
 در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای حق حل و علاج  
 از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و بر آنکه در و این صفت موجودیت  
 نبرد محتقان بالغ شمارندش

بصورت آدمی شد قطره آب که حل روش قرار اندر رحم ما  
 و اگر حل ساله را عقل و ادب نیست تحقیقش شاید آدمی خواند  
 جو اندوی و لطفست آدمیت همین بخش مبولانی مسند  
 بنبر باید که صورت میتوان کرد بایوانها در از شگرف و نگاه  
 چو انسان را نباشد فضل و احسان چنه و از آدمی نقش دیوان  
 بدست آوردن دنیا هرنیت یکی را اگر توانی دل بست

### حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجج افتاد و بود و داعی در آن صنف هم پیاده

در سرور و همی هم نهادیم و داد و ستود و جدال بدادیم کجا و نشینم را شنیدم  
 که با عدیل خود میگفت یا للحب پیاده حاج چو عرصه شطرنج بسرمی برد  
 و نه زین میشود یعنی به از آن میگرد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند  
 و برتر شدند

از من بگوئی حاج مردم گزائی کو پوئین خلق بازار میدرد  
 حاجی تو نشستی شترت از برای آ <sup>کلفت</sup> پچار خار میخورد و بار میبرد

### حکایت

هندوی نط اندازی همی آموخت کجی گفت ترا که خانه یغیت بازی نه است  
 ناندانی که سخن صوابست بگوئی و آنچه دانی که نه بنوشش جوابست بگوئی

### حکایت

مردکی را چشم درد داشت پیش بطار رفت که دو اکن بطار از آنچه در چشم  
 چار بایان میکنند در دیده او کشید و کور شد حکومت بداد و بردند گفت رو  
 هیچ ندادان غیبت اگر این خرنودی پیش بطار رفتی مقصود ازین سخن <sup>است</sup>  
 ناندانی که همه آنکه نازموده را کار بزرگ فرما با آنکه مذمت برد و بزرگ

خردمندان بخت را می منسوب گرد

نمده هوشمند روشن را می بسند و بیه کارهای خطیر  
بوریا بافت اگر چه بافته است نبردش بکارگاه سپهر

### حکایت

یکی را از بزرگان ائمه پیری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش  
چه نویسم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف پیش از آنست که در  
باشد بر چنین جای نوشتن که بر دوزگار رسوده گردد و خلایق بر او گذرند و گمان  
برداشتند اگر بضرورت چیزی می نویسند این بیت کفایت  
ده که هر که که بسزد در بستان بدید چو خوش شد می دل من  
بگذراید دست نابوقت بهار بسزد پشی و مید و بر گل من

### حکایت

پارسائی بر یکی از خداوندان بخت گذر کرد که بنده را دست و پایی استوار  
بسته عقوبت میکرد گفت ای پسر سپو تو مخلوقی را خدا می عزوجل ایسر  
حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت بار خدای بجای



و چندین جابر روی می پسند نباید که فساد می قیامت به از تو باشد و شر مبارکی

بری

بر بنده میگیر خشم بسیار جوشش مکن و دلش میازا  
 اورا تو بد و درم خسته می آفریند بقدرت آفریدی  
 این حکم و غرور خشم تا چند هست از تو بزرگتر خدایند  
 ای خواجه ارسلان آغوش فتنه مانده خود مکن فراموش  
 در خبر است از خواجه عالم صلی الله علیه و سلم که بزرگترین حسرتی روز قیامت  
 آن بود که بنده صاحب را بهشت برند و خواجه فاسق را بدو رخ  
 بر خلا می که طوع خدمت است خشم چهره مران و طیره طبر  
 که قضیعت بود برویش بنده آزاد و خواجه در رخسیر

### حکایت

سالی از پنج بامیانم سب بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بیدرقه همراه  
 باشد سپهر پر خن انداز سلخویش زور که بده مرد تو اما گمان اوزه  
 کردند و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردند

ولیکن چنانکه دانی مستنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و شنیده کرد  
 رعد کوس و لاوران جوشش زبیده و برق شمشیر سواران ندیده  
 نینقاد و بردست دشمن ایستاد بگردش نباریده و باران تیر  
 اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دو ان هر آن دیوار و تیش که  
 پیش آمدی بقوت باز و پیکندی و بردخت عظیم که دیدی بزور سرخه بزدی  
 و تقاضای کمان گشای

پیل کو تا کف بازوی گردان پسند شیر کو تا کف و سرخه مردان پسند  
 مادرین حالت که دوهند و از پس سگی سر بر آورند و آبست قتال با کردند بد  
 یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلج کوبی جوان را گشتم چه پا پی  
 بسیار آنچه داری ز مرد می دزد که دشمن بسای خود آمد بگور  
 تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرز و بر استخوان  
 نه هر که موی شگافه بسته جوشن خانی بروز حمله جنت آوران بر دپای  
 چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جا هماره کردیم و جان بستانا و دیدیم  
 بکارهای کران مرد کار دیده و رخت که شیره شمر زو در آرد بر رختم کمند

جوان اگر چه قوی یال و پیلن بشد بجکت و شمش از بول بکشد پیوند  
 نبرد پیش مصاف آزموده محکومت چنانکه مسدود شرح پیش دانستند

### حکایت

نواختر زاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و مادرش بچه مناظره در پیوسته که صدق  
 زنت مانگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پرور زود  
 ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و موشی دو خاک بر آن  
 پاشیده و درویش پیر این شنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران  
 بر خور و بچنبد و باشد پدر من بهشت رسیده بود

خر که بروی نهند کمتر بار چشک آسوده رفتند رفتار  
 مرد در پیش که با ترسم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آید  
 و آنکه در نعمت و سایش و آسایش مردنش زین همه شک نیست که در  
 به حال اسیری زبندی بزرگ بهتر از حال امیری که گرفتار آید

### حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدا عدد و ک نفکات الهی بین

گفت بکلم آنکه بر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد و مکر نفس را  
که چند آنکه مدارا پیش کنی مخالفت زیادت کند

فرشته خوی شود آدمی کلم خوردن و کز خورد و بچوب سایم بوفد چو جواد  
مراد هر که بر آری مطیع مرگ است خلاف نفس که فرمان بد چو یافت مرا  
جدال بعدی با مدعی در پیمان تو انگری

### و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محلی دیدم نشسته شغتی و پرتو  
و در شکایت باز کرده و دم تو انگران آغاز کرده سخن بد بچار رسانیده که درو  
ست قدرت بسته است و تو انگر را پای ارادت گشته

کریمان را بدست اندر درمست خداوندان بخت را کرمست  
مرا که پرورد بخت بزرگانم این سخن بخت آمد گشتم ای یار تو انگران دخل سکینا  
و خیره گوشه نشینان و مقصد زانران و کف مسافران و محنت باگران  
از بهر راحت و گران دست تناول آنکه بطعام برند که متعلقان و زیر دستان  
بخورند و فضل کارم ایشان باطل و سپیدن و قارب و حیران رسیده

تو انحران را وقت نذر و نماز زکوة و فطر و اعناق و هدیه و قربان  
 تو کی بدولت ایشان سی که شوی جزین دورکت و انهم بصیر پریشان  
 اگر قدرت جودت و کرموت بحد تو انحران را به میسر شود که مال فرکی دارند  
 و جامه پاک و عرض مصون دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و  
 عبادت در کسوت لطیف پدیدست که از معدۀ خالی چه قوت آید و دست  
 نمی چه مروت و زبانی تشنه چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر  
 شب پراکنده خند آگه پدید نبود و چه با ما دادانش  
 مور گرد آورد و بستان تا فراغت بود و زستانش  
 فراغت با فاقه پیوندد و جمعیت در شگفتی صورت بخت و بختی تحرّمه عشاء  
 و دیگر می مستطر عشاء نشسته هرگز این بدن کی ماند  
 خداوند کلمت بحق مشغل پراکنده روزی پراکنده دل  
 پس عبادت ایمان بقبول و تیرست که جمعه و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر  
 ابواب معیشت ساخته و باد را در عبادت پرداخته عرب گوید عجز  
 بالله من الفقر المکلب و جوار من لا احب و در خبرست الفقر سواد الوجه

فی الدارین گفانیدی که سپهر علیه السلام گفت انصرخندری کفتم خلوت  
که اشارت خواجہ علیہ السلام بقبر طایفه است که مرد میدان رضا اندویم  
تیرقضاہ ایسان کہ خرہ ابرار پوشند و لغہ ادرار فروشند

ای طبل بلند باکت در باطن هیچ بی توشہ چه بدبیر کنی وقت بیج  
روی طمع از خلق هیچ ار مردی تسبیح ہزار دانہ بر دست هیچ  
درویش معرفت نیار آمد تا ہر شش کفر انجامد کا د الفقراں بکون کفر  
کہ شاید جز بوجہ نعمت برہنہ پوشیدن یاد را استخلاص گرفتاری کوشیدن  
و ابنا حی حسب ما را بر تہ ایشان کہ رساند وید علیا بید علی چه نام نہی کہ  
جل و علا در محکم تزلزل انہیم اہل ہشت خبر میدہد کہ اولئک لهم رزق معلوم  
تا بدانی کہ مشغول کفاف از دولت مخاف محروست و ملک فراغت زی  
گمین رزق معلوم

تسکمان را نماید اندر جوا ہمہ عالم بحشم حشمہ آب  
حالی کہ من این سخن گچشم خان طاقت درویش از دست بخت برفت شعربان  
بکشید و آب فصاحت در میدان و فاحت جہانید و بر من دوا بد

گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و بختی ای پریشان گشتی که هم  
 تصور کند که تریاق قدی یا کلید خسته از رزاق مثنی متکبر مغرور و معجب نفور مشعل مال و  
 مفتن جا و ثروت که سخن بگویند الا بساطت و نظر نکنند الا بکبر است علما  
 بکدامی منسوب کنند و هسته را بی سر و پا می محبوب گردانند و بغیرت مالی که دارند  
 و عزت جایی که ندارند برتر از همه شینند و خود را بهتر از همه پسندند و آن  
 در سر دارند که سر کسی بردارند بخر از قول حکا که گفته اند هر که بطاعت از دیگران  
 کم است بنبخت پیش صورت تو انحرست و معنی درویش

گر بنی سبیل کند کبر بر حکیم کون خرش شمار و اگر گاه و بخت  
 گفتم ز منت ایشان روا مدار که خداوند کردند گفت غلط گشتی که بنده و درنده چنان  
 چون ابر او دارند و نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی تانند بر مرکب استطاعت  
 سوارانند و نمی رانند قدمی بهر خدا نهند و در می بی من و اودی نه منند مالی مشقت  
 فراهم آرند و بخت بنگه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکمان گویند بنحیل  
 از خاک وقتی بر آید که دی در خاک رود  
 برنج و سی کسی نغمی بجای آرد و کس آید و بی سی و برنج بردا

گفتش بر خیل خداوندان نعمت و قوت نیامده الا بعلت کدائی و گزیده هر که طمع میکنند  
 کریم و نجایش یکی نباید محنت دادند که ز رحمت و کد دادند که محنت نیست  
 گشتا تجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بردارند و غلیطان شدید بر کارند نابا  
 عزیزان ندبند و دست بر سینه صاحب تیران نهند و گویند کس اینجا در نیست  
 و راست گفته باشد

آز که عقل و محبت و تدبیر و رامی نیست خوش گفت پرودا را که کس در سر می نیست  
 گفتم بذر آنکه از دست متوفقان بکای آمده اند و از رفته کدایان بستان محال  
 عقلست اگر رایت بیابان در شود که چشم کدایان پر شود

دید و اهل طمع بنعمت دنیا پر شود همچنان که چاه بشنم  
 بر کجاشمی کشیده تلخی دید و راسپی خود را بشود در کارهای مخوف اندازد  
 و از توابع آن نیز بسیرد و ز غیبت ایزد و نهر اسد و حلال از حرام شناسد  
 نمی را اگر کلوخی برسد آید ز شادی بر همدین استخوانست  
 و گر غشی و کس بر دوش نهند لکنیم ابع پندار و که خواست  
 اما صاحب دنیا بعین غایت حق مخطوست و بجلال از حرام محفوظ من بجانا



که تقریر این سخن نکردم و بر مان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز  
 دیده دست عائی بر کتف بسته یا چنوائی بر زندان در بسته یا پرده مصومی  
 در دیده یا کفنی از منضم بر دیده الا بعلت درویشی شیر مردان را بکلم ضرورت  
 در نقبها گرفته اند و کعبه منافقه و محفل است آنکه یکی از درویشان نفس اماره طلب کند  
 چو قوت احسانش نباشد بصبان مستلا گردد و ز جمله مواجب سکون و جمعیت در دنیا  
 که مر تو انحراف میسر شود یکی آنکه هر شب صحنی در بر گیرد که همه روز بدو جوانی از گریز  
 محالست که با حسن طلعت او گردد مناهی کرد و یا قصد تناهی کند

ولی که حور بستی ربود و بجا کرد کی الثقات کند بر بتان یغنائی  
 من کان من بدیهه اشتی طب یغنیه ذلک عن رجم العاقبه  
 اغلب نهی دشمنان و امن محبت آلایند و اگر سنگان بان ربانند  
 چون سگ دزنده گوشت یافت سپر کاین شتر صاحت یا خبر حال  
 چه مایه ستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد  
 نامی داده

با لرزنی قوت پز سیر نماند افلاس عیان از کف تقوی بتا

و آنچه گفتی در بر روی مکتبستان ببنده حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری  
 بودی از جوشش که ایان پچاره شدی و جامه پروپاره کردندی گفشانه  
 که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت بخوری ما  
 درین فشار و هردو بسم گرفتار هر پدتی که براندی بدفع آن بکوشید  
 و هر شاهی که بخواندی بفرزین پوشیدی تا شد کینه همت در باخت و تر

جنبه حجت همه عید اخت

مان تا پسر یکنی از جمله فصیح کورا جز آن میانمستعار است  
 دین در ز معرفت که نخواست هیچ کس بر در صلاح دارد و کس در حصار  
 تا عاقبت الامر و لبش نماند و لبش کردم دست تعدی دراز کرد و پیده گشتن آفاق  
 دست جاهلانست که چون بدلیل از خصم منده و مانند سلسله خصوصت بچنانند چون  
 از ربت تراش که بخت با پسر بر نیاید بخش بر جاست که لشن لم قنه لا جنک  
 دشنامم داد و قطش گفتم که یبایم درید ز نخواستش گفتم  
 او در من و من در وقت داد خلق از پی ما و دان و خندان  
 انشت تعجب جبهانی از گفت و شنید بدندان

الفه مرافقه این سخن پیش قاضی بردیم و بکلمت عدل راضی شدیم تا حاکم  
مسلمانان مصلحتی بخوبید و میان تو انحران و درویشان فرقی بخوبید قاضی  
جولیت مابعد منطق مابشید بحسب تصور فرو برد پس از تأمل بسیار  
بر آورد و گفت ای آنکه تو انحران را شناختی و بر درویشان جبار و ادا  
بدان که هر جا که گشت خوارست و با خمر خوارست و بر سر گنج مارست و آنجا  
که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را نداده اهل

در پس است و خیم هشت را دیوار مکار و در پیش  
جور دشمن بکند اگر نشد طالب دوست گنج و مار و کل و خار و نم و شادی بکند  
نظر نغنی در بوستان که پدید است و چوب خشک همچین در زمره  
تو انحران شاگرد و کفور و در حلقه درویشان صابرند و صبور

الکرز اله هر طهره در شادی چو فرقه و بازار ازو پر شد  
مقربان حضرت حق جل و علا تو انحرانند درویش سیرت و درویشانند تو انحرانست  
و همین تو انحران آنست که غم درویش خورد و همین درویشان آنست  
که کم تو انحران گیرد و من تو کل علی الله فوجبه پس و عیاب از من بجانب درویش

آورد و گفت ای که گشتی تو انگران شتغلند و ساهی دست طاهی غم طاهی  
 هشتد برین صفت که بیان کردی قاصرت کا و نعمت که ببرد و نبند و بخورد  
 و ندهند و در مثل باران بنبار و یا طوفان جهان بردارد و با عطا و کنت خویش از  
 درویش نپرسند و از خدای غرور جل نترسند و گویند

گزار نیستی دیگری شد باک مرا بست بطراز طوفان چه باک  
 و راکبات بیاق فی هوا و جها لم یلقین الی من غاص فی لکثب  
 دومان چو کلیم خویش سرور گونید چه غم کر همه عالم مردند  
 قومی برین خط که شنیدی و طایفه خوان نعمت نهاد و دست کرم گشاد  
 طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت چون بنده گان حضرت پادشاه  
 عالم عادل مؤید مظهر منصور مالک از مئه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک  
 سلیمان عادل ملوک زمان مظهر الدنیا و الدین انما یکب ابو بحر بعد ادام الله  
 و نصرا علامه

پدر بجای پسر که از این کرم نمند که دست جود تو با خاندان آدم کرد  
 خدای خواست که بر عالمی بخشاید ترا برجت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون بدن غایت رسانید و زخده قیاس با اسب مبالغه در گذر آید  
 بمقتضای حکم ضارضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از مجازا طریق  
 مدار گرفتیم و سر تبارک بر قدم بیدار نهادیم و بوسه بر سر و روی  
 دادیم و ختم سخن برین بود

مکن ز گردن بستی بکایت ایدرین که تیر و بجی اگر بسم برین نسق مردی  
 توانی خراج دل و دست کار نیست بخورش که دنیا و آخرت بر دی

## باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرت به عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را رسیده  
نیکنخت کسیت و بدبختی صحبت گفت نیکنخت آنکه خورد و گشت و بدبخت آنکه

مرد و دشت

مکن نیاز بر آن بهیچ کس که بهیچ نبرد که عمر در تحصیل مال کرد و نمود  
موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کار احسن آنکه ایست نشیند

و عاقبتش شنیدی

آنکس که بدینار و درم خیر نمید و سر عاقبت اندر سردینار و درم کرد  
خواهی که تمتع شوی از دینسی و با خلیق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد  
عرب گوید جد و لائمن فان الفائدة الکلیت عائد و یعنی بخش و منت من  
که نفع آن تو بار میگرد

درخت کرم هر کجا رخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالائی  
گرامیداری کرد و بر خوری منت من از تو بر پای او

شکر خدای کن که موفق شد بحسبیر ز انعام و فضل و نیکوئی گشت  
 منت منه که خدمت سلطان بنی منت شناس از و که بخدمت بدست  
 دو کس پنج سپود و بردند و سعی پیاپی کردند بکی اظه اندوخت و بخورد  
 و دیگر اظه آموخت و بخورد

علم خد اظه پیشتر خوانی چون عمل در توغیت نادانی  
 نه محقق بودند و دانشمند چار پائی برو کتابی چند  
 آن تپی معنی راجه علم و خبر که بر و سیرست یاد فر  
 علم از بهر دین پروردست نه از بهر دنیا خوردن  
 هر که پیشتر علم و زهد خست خست نمی کرد و پاک خست  
 عالم با پر سیرگار کو مشعله دارست  
 بی فایده هر که عسر در با خست خست خست خست خست  
 ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پر سیرگار ان کمال باید پادشاهان  
 بصحبت خردمندان از ان محتاج ترند که خست و دمنان بقریب پادشاهان  
 پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به ازین پندست

جز بجزد مند مفسر ما عمل گرچه عمل کار خرد مند نیست  
 سه چیز باید ارماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست  
 رحم آوردن بر بدان ستمست بر بیگان و عفو کردن از ظالمان جوهرست  
 بر درویشان

خبیث را چون عهد کنی و بنواری بدولت تو گفتم کیند ناز با  
 بدوستی با دشامان اعتماد ثنوان کرد و بر آواز خوش کو دوکان که آن نجاران  
 مبدل شود و این نجوانی متغیر گردد

معشوق هزار دوست را دل نمی درمید بی آن دل ببدائی نهی  
 بران ستری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد  
 و برگزندی که توانی بدشمن برسان باشد که وقتی دوست شود  
 رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مرا  
 دوست را نیز دوستان مخلص باشد همچنین مسلسل

خامشی به که صبر دل خویش با کسی گفتن و شنیدن که گوی  
 ای سلیس آب ز سر چشمه بید که چو پر شد نتوان بستن جوی



سخن در نهان نباید گفت که بر انجمن نشاید گفت  
 سخن میان دو دشمن چنان گوی که کرد دوست گردند شرم زده نشوی  
 میان دو کس جنگ چنان است سخن چنان بخت بهرم نشست  
 کنند این آن خوش و گریه بار و دل می اندر میان کو بخت و دل  
 میان دو تن آتش افروختن نه غفلت و خود در میان خفتن  
 در سخن باد و ستان آینه باشد تا ندارد دشمن خونخوار گوش  
 پیش و یار آنچه گوئی بهوش و آینه باشد در پس و یار گوش  
 بر که باد و ستان صلح میکند سر آزار و دشمنان دارد

بشوی خرمند از آن دوست دست که باد و ستان بود بهم نشست  
 چون در امضای کاری مژده باشی آن طرف خست مار کن که بی آزار تر بر آید  
 با مردم سهل خوی دشوار طوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی  
 تا کار بر بر میاید جان در خطر آهنگند نشاید  
 خودت از همه حلیتی درست حلالست بدون بشیرت  
 بر عجز دشمن رحمت کن که اگر فاد شود بر تو تجاید

دشمن چو نمی ناتوان لاف از بر و خود کن  
 مغریت در هر سخن مردیست در پیر  
 هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او بر ماند  
 و او را از عذاب خدای غر و حل  
 پسندید است بخشایش و یکن منه بر ریش خلق آزار مرهم  
 ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمت بر سر زند آدم  
 نصیحت از دشمن پذیرفتن خلالت و لیکن شنیدن رواست باجلافت

آن کار کنی که عین صواب است

خدا کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تعابن  
 گرت راهی نماید راست چون از او برگرد و راه دست چپ کبر  
 خشم پیش از حد گرفتن دشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان  
 در شتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلبسته شوند  
 در شتی و نرمی هم در به آ چو رگزن که جراح و مرهم نیست  
 در شتی بخیر و خردمند پیش نیستی که نازل کند قدر جو  
 نه مزخوشین را نسزدنی نند نه یکبار و تن بر مذلت دهد  
 شبانی باید گفت ای خرد مراعت یلیم ده پیرانه یک بند

بگشایم کمر دی کن نه چندان که کرد خبر و کمر تیز و ندان  
 دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی علم و زاهد بی علم  
 بر سر ملک مباد آن ملک فرما که خدا را نبود بند و نه مایه و نوا  
 پادشاه باید که تا بجندی خشم بر دشمنان نزاند که دوستان را اعتماد نماید  
 خشم اول در خداوند خشم اقدس آنگاه زبانه بجهنم رسد یا زرد  
 شاید بنی آدم خاک راود که در سر کند کعبه و تندی بود  
 ترا با چنین گرمی و سه کنشی سپندارم از خاکی از آتشی  
 در خاک پلکان بر سیدم عبادی گشتم مرا بر پست از جمل پاک کن  
 گشاید و چون خاک بختل کن ای همت یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن  
 بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از جنگ عتوبت او خلاص نیابد  
 اگر ز دست بلا بر فلک رود بدو نیاید ز دست خوی بد خویش در پلا باشد  
 چون پی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی  
 اندیش کن  
 برو باد و دشمنان آسود و بنشین چون پی در میان دشمنان جنگ

• و گر پستی که با هم بگزینند کما از او کن و بر بار و بر سنگ  
 دشمن چو از بجه حلیتی نه و ماند سلسله دوستی بخیند پس آنکه بدوستی کار مائی کند  
 که هیچ دشمن نتواند

سر مار بدست دشمن بگوب که از احدى بحسین خالی نباشد اگر این غالب آمد  
 کشتی و گران از دشمن رتی

بروز مهر که امین مشور خضم ضعیف که نعر شیر برآرد چو دل ز جان برداش  
 خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد

بلبلان مرده بهار بیار خبر بد بیوم باز گذار  
 پادشاه را بر خیانت کسی واقف گردان مگر آنکه که بر قبول کلی واثق باشی  
 و گرنه در هلاک خود بسی کوشی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار نبه سخن

بر که نصیحت خود را می مکیند او خود نصیحت گری محتاجت

فریب دشمن مخور و نه در مزاح مخر که این دام زرق نهاده است و آن  
 دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش

دمی فریه نماید

الان نشوی مدح نخلکوی که اندک مایه نصی از تو دارد  
 که گر روزی مرادش بر نیاید و صد چندان عیوب بر شمار  
 مکنم را تا کسی عیب بخیر و بخش صلاح نپذیرد  
 مشو غره بر حسن گفتار خویش بحسن نادران و پندار خویش  
 همه کس را خصل خود بحال نماید و نه زنده خود بحال  
 یکی جهود و مسلمان نزاع میکرد چنانکه خنده گرفت از حدیث شما  
 بطیر گفت مسلمان گریه قیال من درست نیست خدا یا جهود میرا  
 جهود گفت بتو ریه بخورم موگند و گر خلاف کنم هیچ تو مسلمان  
 گر از بسط زمین خصل منعدم گردد بخود گمان نبرد بحکس که نادانم  
 ده آدمی بر منده بخورند و دود یک بر مرداری با هم بسوزند چرخ باها  
 گرسنه است و قانع بنانی بسر کا گفته اند تو انگری تبعاعت به از تو انگری  
 بیصاعت

روده تنگ بیک نان تهی گرد نفعت روی زمین پر نهند و بدو

پدر چون دور عسرتش گشت  
مرا این یک نصیحت کرد و بگفت

که شوت آتش از وی بپریز  
نخود بر آتش دوزخ فلن بیند

در آن آتش نذار می طاق بوز  
بصبر بی برین آتش زن امروز

هر که در حال توانائی نخونی نخند در وقت ناتوانی سخی نسند

بد اختر تر از مردم آزار نیست  
که در مصیبت کسش یار نیست

هر چه زود بر آید و برسد باید

خاک مشرق شنیده ام که گفتند  
بچهل سال کاسه چینی

صد روز می گفتند در مرگ  
لاجرم قمتش همه مپنی

مرغک از پنجه برون آید روزی طلبد  
و آدمی بچه ندارد خیر و صل و تیر

آنکه ناگاه کسی گشت بجزیری رسد  
وین تمکین و ضلالت بگذشت از همه خبر

آنگیند همه جایابی از آن قدیمست  
لعل دشوار بدست آید از آنست غیر

کار با بصیر بر آید و مستعجل بسر در آید

بچشم خویش دیدم در بیابان  
که آبسه سبق بر داز شایان

سمند باد پای از کت فروماند  
شتران همچنان آبسه میراند

نادان را به از خامشی نیست و گرا این مصلحت بدانستی نادان نبود  
 چون نداری کمال فضل آن که زبان در دهن گنجه داری  
 آدمی را زبان فضیحه کند جوی مغر را بیکاری  
 خرمی را اسباب تعلیم میداد بر دبر صرف کرده سعی دائم  
 بگفتش ای نادان چه گوئی درین سودا بر سر از لوم لایم  
 نیاموزد بهائم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم  
 مگر که تامل نگیرد در جواب پشتر آید بخش نامصواب  
 یا سخن آرامی چو مردم بهوش یا بشین چون حیوانان بنحوش  
 هر که بادا تا ترا خود بحث کند تا بداند که داناست بداند که نادانست  
 چون در آید مزه از تو شمعین گرچه به دانی اعتراض مکن  
 هر که بادان نشیند بکنی نیند  
 گزیند فرشته بادبو دشت آموزد و خیانت دریو  
 از بدان نیکوئی نیاموزی نغذ کرک پوستین دوزی  
 مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مرا ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که کار اندوختنم نمیشاند  
 از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی نضر صناعت را نشاید  
 نهی که در مجادله هست در معامله درست  
 بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد  
 اگر شبها به قدر بودی شب قدر بی قدر بودی  
 گر سنگ همه لعل بدیشان بود پس قیمت لعل سنگ کجای بود  
 نه هر که بصورت نخوست سیرت زیبا در دست کار اندرون دارد نه پوست  
 توان شناخت بیک روز در شمال که تا کجاست رسید است پایگاه علوم  
 دلی ز باطنش این میباش و غره شود که خبث نفس بخورد و با لها محسوس  
 هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد  
 خوشتر را بزرگ پنداری راست گفتند یک دو میزد  
 زود غمی شکسته پیشانی تو که بازی کنی سبزه باغوج  
 پنجه با شیر زدن دشت بر شمشیر کار خرد مندان نیست  
 جنگ و زور آوری کهن است پیش هر پنجه در غسل نیست



ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش  
 سایه پرورد و راجه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال  
 ست باز و جمل می کند پنجه با مرد آتشی چنگال  
 پهنان هنرمند را توانند که سپند همچا ناله رگازاری سگ صدر مشغل  
 برآرد و پیش آمدن نیارند یعنی هفت که چون هنر با کسی بر نیاید پیش بر نیاید  
 کند هر آنی غیبت خود کوه دست که در مقابل گنگش بود زبان بقال  
 گر جو شکم فنی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود دام نهادی  
 بچکان دیر در خورد و عابدان بسم سیر و زاهدان ندر متق و جوانان ناطق بر گیرند  
 و پیران تا عرق تلبسته اما قلندران چند آنکه در معده جانمی نفس نماند و بر ضرور زنی  
 ایسر بند شکم را و شب بخیر و خواب شبی ز معده و شکلی شبی ز دلشکلی  
 مشورت با زمان تا بهست و سخاوت با مصلحتان گناه

هر که را دشمن مشت اگر نکند دشمن خوشت  
 سنگ بردست و در بر سنگ خیره رانی بود قیاس و درنگ  
 و کردی بخلاف این مصلحت دیده و گفته اند که در دشمن ندان تا فل او تیرت

بکلم آنکه خست بار با قیمت توان گشت و توان بخشید و گری تا نل گشت  
 شود محمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن متعج باشد  
 نیک سہلست زندہ چنان کرد کشته را باز زندہ شود ان کرد  
 شرط عقلت صبرستہ انداز کہ حورفت از گمان نباید  
 حکیمی کہ با جمال در افتد توقع عزت ندارد و گرجاہی بزبان آوری بر حکیمی جا  
 آید عجب نیست کہ گفت کہ کوہر ہی شند

نہ عجب اگر نہ درود نفس غمیبی غراب ہم نفس  
 اگر نہ ہستند از او باش جانمند تا دل خویش نیاز دارد و در ہم نشود  
 سنگ بد کوہر اگر کاشہ زرین قیمت سنگ نیفراید و زر کم نشود  
 خرد مندی را کہ در زمرہ اجلاف سخن میند و گفت مدار کہ آواز بر بط باطلہ  
 دہل بر نیاید و بوی عسیر از گند سیر فرو ماند

بلند آواز نادان کردن و خست کہ دانا را بی شہمی چند  
 نمیداند کہ آہنگ جاری و ماند ز بانک طبل غازی  
 جوہر اگر در خلاب افتد همان نفیست و غبار اگر بکتاب رسد همان خیس

استعداد بی تربیت در غیبت و تربیت نامتعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد  
 که آتش جوهر علویست و لیکن چون بنفیس خود هوسری ندارد و با خاک  
 برابرت و قیمت شکر نه ازنی است که آن خود خاصیت وی است  
 چو کفغان را طبعیت بی هنر بود پیمیرا دگر قدرش نیفزود  
 هنر بجای اگرداری نه گوهر گل از خار است و ابراهیم را  
 مشک آنت که بویید نه آنکه عطار بگوید و اما چو طبله عطار است خاموش  
 و هنر نمای و نادان چو بل غازی بلند آواز و میان تپی

عالم اندر میان جاہل را مثلی گفت اند صدیقان  
 شاپدی در میان کور است مصطفی در سه ای زبان  
 دوستی را که بعمری فرا چک آزند شاید که بکدم بپارزند  
 گلی بخند سال شود غسل باره رخسار بیک نفس شگفتی بکند  
 عقل در دست نفس خیان گرفتار است که مرد عاجز بازن گریز  
 رای بی قوت مکر و فتنست و قوت بی رای جیل و جنون  
 تیز باید و تدبیر غسل و آنکه ملک که ملک و دولت نادان صلاح جنگ خدا

جو امر که بخورد و بدید به از عابدی که روزه دارد و بند بر که ترک شهوا  
 از بهر قبول خلق داد و است از شهوتی طلال در شهوتی حسه ام افاده است  
 عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند پیچاره در آئینه نازک چینه  
 اندک اندک خیلی شود قطره قطره سیلی کرد یعنی آمان که دست قوت ندارد  
 سنگ خرد و گله دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآیند  
 و قطره علی قطر اذا اتفقت نهر و خمر الی نهر اذا اجتمعت بحر  
 اندک اندک بسم شود بسیار دانه دانه است غله در آب  
 عالم را شاید که سعادت از غامی بحکم در گذراند که هر دو طرف رازبان دارد  
 بیعت این کم شود و جل آن مستحکم  
 چو با سفل کوفی ملطف و خوشی فرون کرد و شش کبر و گردن کشی  
 معصیت از بر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخو تر که علم سلاح  
 جنگ شیطانت و خداوند سلاح را چون با سیری برند شرمساری پیش برد  
 عام نادان پریشان روزگار به زدن نشنند نا پر هینر کار  
 کان بنای پنهانی از راه او قضا وین دو پیش بود و در چاه افتاد

جان در حمایت یک دست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدینا و دنیا  
 خرد یوسف بفروشدند تا چه خرد الم اعد الیک یابن آدم ان لا  
 الشیطان

بقول دشمن ایمان دست شکستی . پس که از که بریدی و با که پویی  
 شیطان با مخلصان بر نیاید سلطان با مخلصان

دانش مدد آگهی نمانست گرچه همنش ز فاقه بارت  
 کو فرض خدا نمیکرد از قرض تو نیز عشم ندارد  
 امروز دو مرده بیش گیرد کن فسد و اگوید تری از نجابر کن

هر که در زندگانی دانش نخورد چون میرد دانش نبرد  
 لذت انجور پوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در  
 مصر بر نخوردی تا اگر گمان فراموش نهند

آنکه در راحت تنغم نیست او چه داند که حال اگر صیبت  
 حال در ماندگان کسی داند که باحوال خویش در ماند  
 ای که بر مرکب تازنده سوری پیش که خراش مسکین در آب گلست

آتش از خانه بمسایه درویش مجواه کانچه بر روزن او میگذرود و دست  
 درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال میپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریش  
 بنی و معلومی پیش

خری که پسندی و باری لکل در افتاد بدل بر شفقت کن ولی مرو برش  
 کنون که رفتی و پرسیدی که چون افتاد میان بنده و چو مردان بگردم و خوش  
 و در خیر محال عقلت خوردن پیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم  
 قضا و اگر نشود و هر چند مال و دوا بکفر یا بشکایت برآید از دهنی  
 درشته که و کفایت بر خراین با چشم خورد که بمیرد چراغ پررانی  
 بنا نهاد و دست نرسد و هناد و هر کجا هست برسد

شعید که کند ررفت تا طلعت بچند نخت و خورد آنکه خورد آب حیات  
 صیباد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد  
 مسکین حرص در همه عالم میبرد و در قهای رزق و اجل در قهای او  
 توان گرفت کلوخ ز راند و دست و درویش صاحب شاه خاک آلود  
 این دلق موسیت مرفع و آن ریش فرعون مرفع

شدت یگان روی در سحر دارد و دولت بدان سرور شیب  
 هر که راجاه و دولت و بدان خاطر حیسته در نخواهد یافت  
 خبرش ده که هیچ دولت جاده بسای و گرنخواهد یافت  
 حدود از نعمت حق بخلیت و بنده یگناه را دشمن میدارد

مرد کی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاده  
 گفتم اینجا چه کردی بدبختی مردم بخت راجه گناه  
 الا ما نخواهی بلا بر حدود که آن بخت برشته خود را  
 چه حاجت که با او کنی دشمنی که او را پسین دشمنی درخت  
 روند و بی معرفت مرغ بی پرست و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم  
 خانه بی در

مراد از نزول آسمان بخیل سیرت خوبست نه ترسیل سورت کتب  
 حامی متعبد پیاده رفته است و عالم نهادن سوار خفته عاصی که دست بردارد  
 به از عابد که در سر دارد

سرینک لطیف خوی دلدل بستر زرقیه مردم آزار

یکی را گفته عالم چهل یکه پانده گفت زنبور بی غسل  
 زنبور درشت بی مزوت را کوی باری چو غسل نید بهی شش من  
 دوس را حسرت از دل زدود و پای تعابن از گل بر نیاید تا جبری نشسته و در  
 با قلندر یان نشسته

پیش درویشان بود خونت مباح گزینا شد در میان بالست پهل  
 یامرد با یار ازرق سپهرن یا کیش بر خان و مان انشت نیل  
 دوستی با سلیب انان یا کمن یا طلب کن خانه در خور و پیل  
 خلعت سلطان اگر چه عزیزست جامه خلفان خود بعزت تر و خوان بزرگان اگر  
 چه لذیذست خروءه انبان خود بطلعت تر

بمنزله از دست پنج خویش و ترو بهیستر از زمان دهخدا و بره  
 خلاف راه صوابست و کس را می اولوالالباب دار و بجان خوردن در آن  
 نادیده بی کار و ان رستن امام مرشد محمد عزالی را رحمة الله علیه پرسیدند چو  
 رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن  
 گفت ندانستم



امید عافیت آنکه بود موافق عقل که نبض را بطبعت شناسمانی  
 بپرس هر چه ندانی که ذل پند دلیل را و تو باشد بقدر انائی  
 هر آنچه ندانی که هراسه معلوم تو گردد و پرسیدن آن تحمل کن که بسیت  
 سلطنت رازبان دارد

چو لقمان دید کاندروت دادو همی آهمن بحسنه موم کردو  
 نپرسیدش چه میازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم کردو  
 یکی از لوازم صحبت آنست که خانه پردازی یا با خانه خدای در سازی  
 حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر خواهی که دارد با تو میلی  
 بر آن حاصل که با محزون نشیند نباید کردش حسنه ذکر لیلی  
 هر که بابدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در دوا اثر نکند بطریقت ایشان مستقیم  
 گردد و در خراباتی رود و نیاز کردن منسوب شود و بخر خوردن  
 رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادانرا صحبت برگزیدی  
 طلب کردم ز داناتی یکی پند مرا فرمود با نادان میبویند  
 علم شتر چنانکه معلومت اگر طفلی مهارش نبرد و صد فرسنگ برد گردن

از متابعتش پیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد طفل  
 آنجا نبادانی خواهد شدن ز نام ارفش در گسلاند و پیش مطاوعت نهند  
 که هنگام درشتی ملاطفت مذمومت و گویند دشمن بملاطفت دوست  
 نرود بلکه طمع زیادت کند

کسی که لطف کند با تو خاک بایش نیش و اگر ستیزه برد و در پیش آگن خاک  
 سخن بلطف و کرم با درشتخوی که ز نیت خورده خورد و بزم بون پاک  
 هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بزنند پای چلبش شناسند

ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنکه کرد سوال گفتند

گرچه بر حق بود نه اخ سخن حمل دعویش بر محال گفتند

ریشی درون جامه داشتیم و شیخ از آن هر روز پیریدی که چونت و پیریدی  
 کجاست داشتیم از آن احترام میکنند که ذکر همه خصوی روان باشد و خرد  
 گفته اند هر که سخن نهند از جوابش برنجند

تا نیک ندانی که سخن صین صواب باید که گفتن دهن از بسم گشتانی  
 گراست سخن گوئی و در بند بانی به زانکه دروغت دهد از بند بانی

دروغ گفتن بضررت لازم ماند که اگر جراحت درست شود نشان بماند چون  
برادران بویست که بدروغی موسوم شدند نیز راست گفتن ایشان اعتماد داشت

قال بل تولت کلم انفسکم امر اضنبه حمل

بکی را که عادت بود راستی خطائی رود و در گذارند از د  
و گرنه امور شد بقول دروغ و گراست باورند از د  
اجل کاینات از روی ظاهر آدمیت و اذل موجودات سنگ و باقی  
خردمندان سنگ حق شناس به از آدمی ناپاس

سکلی را القمه همه فرواموش مگر دود و رزنی صد نو قشنگ  
و گریه سری نوازی سفل را بکمت تندی آید با تو در جنگ

از نفس پرور مهروری نیاید ولی به سر سروری را نشاید

مکن جسم بر گاو سپار خوا که بسیار خست بسیار خوار

چو گاو را بهی بایدت فربهی چو سرن بجو کسان دومی  
در انجیل آمده است که ای سرن زنده آدم گرتو انگری و بهت شغل شوی  
بمال از من و کرد و شغل گفت شغل نشینی پس حلاوت و کرم کجا در بابی

و عبادت من کی شتابی

که اندر نعمتی معسر و غافل که اندر تنگدستی خسته و ریش  
چو در سحر و صحرای حالت نیست ندانم کی بحق پر داری خوش  
ارادت چون کی را از تحت شاهی فیه وارد و دیگری را در شکم ماهی  
و قیامت خوش آنرا که بود و کز تو بس در خود بود و در شکم حوت چو بس  
هر که بتادیب دنیا را و صواب بگیرد تعذیب عجبی گرفتار آید و لذت تقسیم  
العذاب الا دنی و دن العذاب الا کبر

بندست خطاب مهران آنگه بند چون بند دهند و شوی بندند  
نیچنان بکایت و مثال پیشیان بند گیرند زان پیشتر که پسینان بود  
او مثل زنند و زدن دست کوتاه کنند تا دشمنان کوتاه کنند

زود مرغ سوی دانه ساز چون دگر مرغ پسند اند بند  
بندگی از مضایب دگران تا گنبدند و دگران بنوبند  
گدای نیک انجام به از پادشاه بدست جام  
غمی که پیش شادمانی بری به از شادمانی که پسین غم

زمین را از آسمان ثبات و آسمان را از زمین غبار کل امان تیرشج بانیه  
گرت خوی من آمدن اسرار تو خوی مکت خویش از دست گذار

حق جل و علایمی پسند می پوشد و همسایه نمی پند و میخورد  
نمود بانه اگر خلق غیب دان بودی کسی کمال خود از دست کنای

زرا از معدن بکان کندن بد آید و ز دست بخیل بکان کندن  
دومان نخورند و کوشش دارند گویند امید به که خورد  
روزی پنی بکام دشمن زرماند و خاک سار مرد

هر که بر زیر دستان نتشاید بجور ز بر دستان گرفتار آید  
نه هر بازو که دردی قوتیست بردی عاجزان را بشکند دست  
ضعیفان را کمن بر دل زندی که درمانی بجور ز درستی  
در دیشی بناجات در گشت یارب بر بدان رحمت کن که بر بیکان خودت  
کرده که مرا ایشان را نیک آفریده

اول کسی که علم بر جامه کرد و انجمن شری در دست جمشید بود گفتش چرا همه  
زینت بچپ دادی و فیصلت راست راست گفت راست راست

## راستی ناست

فیهرون گفت نقاشان چین را که سپیدامون خرگاهش بدو زدند  
 بدان را سبک دارا پردهش را که بنگان خود بزرگ و سنگ روزند  
 نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که سپهر سزدارد با امید زر  
 موخچه در پای ریزی ریش چشمش سزندی نمی بر سرش  
 امید و هراسش نباشد کنش بر امنیت بسیاد توحید و بس  
 شاه از بهر دفع تمکارات و شجاعت برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی  
 طراران هرگز و خصم حق راضی پیش قاضی نروند  
 چو حق معاینه دانی که می باید داد بملطف به که بگفت آوری دوستی  
 خراج اگر گذارد کسی بطلب نفس بفرار و بستاند و مرد مهرنگی  
 همه کس را و ندان برتری کند شود مگر قاضی همان را که بشیرینی  
 قاضی چو بر شوت بخورد و پنج خیار ثابت کند از بهر نوده خربزه را  
 حکمی را بر سید چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است  
 و برومند هیچ یک را از او نخواهد اند مگر سرور که مژده ندارد کوئی درین چو

گفت هر کجی را دخی معین است و وقتی معلوم که گاهی بوجود آن بازواندگان  
بعدم آن پرورد و سرور را هیچ ازین نیست و همه وقتی خوشست دهنست  
صفت ازادگان

بر آنچه میگذرد دل منزه و جلیبی پس از خلیفه نخواهد گذشت بعد  
گرت ز دست برآید نخل باش کرم ورت ز دست نیاید چو سر و پش از  
دو کس مردند و خسر بردند یکی امله داشت و نخورد و دیگر امله داشت و نکرد  
کس ننهد نخل فاضل را که نه در عیب نقشش کوشد  
در کرمی دو صد گشت دارد کرمش عیبها فرو پوشد

تمام شد کتاب گلستان انده استعان بوفیق باری غراسمه درین جمله چنانکه رسم  
مؤلفانست از شعر مقدمان بطریق استعارت تعلیفی ز رفت

کهن خرقه خویش پراستن به از جامه عاریت خواستن  
غالب نقیض سعدی طرب انجیرت طمیت آمیز و کویه نظران را بدین علت  
زبان طعن دراز کرد که متعزداغ پیود و بدون و دود چسبده پفاید خور  
کار خردندان نیست و بسکن بر برای روشن صاحبان که روی سخن در

ایشان پوشید و مانند که در موعظه های شافی را در ملک عبارت  
کشید است و داروی تلخ نصیحت بشه طرافت بر آئینش تا طبع ملک  
ایشان از دولت قبول محروم نماید

نصیحت بجای خود کردیم      روزگاری در این سبزه بردیم  
گر نیاید بگوشش غبت کس      بر رسولان پیام باشد پس  
یا ناظر افیضه سل با به رحمة      علی المصنف دستغفر صاحب  
و اطلب لنفک من خیر ترها      من بعد ذلک غفرنا مالکاته

نحله علی منظوری حقیقی



## توضیحات و تذکرات

صفحه ۲ سطر ۶ - قسمی از آیه سیزدهم سوره سبا

صفحه ۳ سطر ۱ - ایند کبر و ترا دشمن خدا شمرند اند باین اعتبار است که آنها مخالف اسلامند که دین حنفت (إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلَامُ) و اگر کسی مانند سعدی بنحو دشمن خالق نمی پندارد و در واقع معنی شمرانست که تو که با دشمن دین خود این خطه داری دوست دین خود را چگونه محروم میگذاری

صفحه ۳ سطر ۲ - در بعضی از نسخه های مجامع «حصارۃ نامی» «حصارۃ مالی» نوشته شده

و «مال» بسم معنی «نامی» است

صفحه ۳ سطر ۶ - این قلمه توجیهی است باینکه چون دیگران برای ما کاری نکنند ما هم تکلیفیم برای دیگران کاری کنیم و عبارت دیگر تعیسین مجای مکلف بودن انسانست

صفحه ۳ سطر ۱۰ - در بعضی از نسخه های مجامع بسم (خبرود) بسم (خنده رود) نوشته شده و بسم که معنی زیباروی است عنوان نشاندارد و اعداد ترجمه کرد که مراد از آن مهر نوبت باشد

صفحه ۴ سطر ۵ - منظور از عاقلان گوشت خیزانی هستند که جز از بندگی خدا خود را از هر کار باز ندارند  
صفحه ۵ سطر ۵ - دو اصحاب کسانی هستند که غالباً بذر خدا میثوند و در اینجا شکر و ثناء و تحسین

که عرفا باید آن مشغول باشند و کاشف باطن رازهای نهانی و مظهر مراقبت است  
 مقصود از بستان عالمی است که عارف در مراقبت سیر میکند باین مناسبت  
 که در آنحال از حقایق که کشف میکند تمتع میشود چنانکه شخص در بستان از بر گلها  
 تمتع می یابد عرفا در مراقبه غالباً احوالی در می یابند و اسرار کشف می کنند  
 که همان کردنی نیست و این حال را بستنی مانند کرده است که شخص از خود خبر نیست  
 و چون بهوش آید نتواند عالمی را که در آن بوده بیان کند بلکه بعام خبرداران  
 بسم بر نیاید و از عالم گسلو برتر میرود.

صفحه ۵ طره - کلمه «قصب ایجب» از شکلات کلمات و نحوه فهم مختلف بعضی هم  
 «قصب البس» و بعضی «قصب ایجب» دانسته و معانی مختلف برای آن  
 ذکر کرده اند که هیچکس یقین نتوان کرد اجمالاً معلومست که مقصود شیرینی است  
 که از قلم او جاری شود مراد از کافه زهرسم کافه ذبت که قهقش و گریانها باشد  
 مانند انگناس در بات و امثال آن

صفحه ۵ طره - ابو بکر بن سعد بن زنگی از انا بکان سلفیه است که در سده هفتم در فارس سلطنت  
 داشته اند و ابو بکر بهترین آن پادشاهان بود و سعادت بزرگش مدح

شیخ بودند ضمناً باید توجه کرد که شیخ بر کجا نسبت پیدا میکند که بزرگان را  
 بستاید بزبان مح آمان را پند و اندرز میدهد و بر عایت حال پیاپی گمان غیبی  
 صفحه ۵ سطر ۶ - از این حدیث و رباعی که در ترجمه است مقصود این نیست که هر خیر ناشی  
 که مورد پسند بزرگان واقع شود بحقیقت پسندیده است بلکه مقصود بیان این نیست  
 که خوی مردم برافیت که پسندیده بزرگان را چه زشت باشد چه زیبای پسند  
 و از رفتار آنان پیروی میکنند

صفحه ۵ - سطر ۸ - در زمان پیش بجای صابون سرد موی را با گل مخصوص می شستند و برای  
 ایند گل سرد موی خوشبو کرده و چندگاه پیش از بکار بردن آن را در مجاورت گل  
 قرار میدادند یا در گرابه با کلاب می سرشته و این رسم اکنون در بعضی  
 از شهرستانهای جنوب ایران برقرار است

صفحه ۵ سطر ۱۲ - در قدیم سانسین بیست اجتماع میگرد و جمعیت آنها راه کاروان  
 می کشید و غالباً شب توقف و استراحت میکرد و در روز راه می پیمود پس از آن  
 روز که موقع حرکت بود برای آگاهی سانسین کوس میزدند اگر کسی خواب  
 بماند و غفلت میکرد و بار خود را نینداخت از کاروان محبت میا

صفحه ۱۱ سطر ۱۱ هر چند گویندگان گاهگاه محبت از سبب عمر می کنند و نظر ندارند که سن خود را

تعیین نکنند چنانکه بعدی در بوستان فرموده

بیا آنکه عمرت به معاشرت گرفته بودی که بر باد رفت

در صورتیکه مسلم است که در آن موقع بمعاود سال نداشته ولی در اینجا چون <sup>طلب</sup>

خود شیخ است و بیان حال خود را میکند احتمال قوی میرود که شیخ در مقام

گفتن این اشعار و نوشتن گلستان در حدود پنجاه سال داشته و قرائن دیگر

با این استنباط مخالفت ندارد

صفحه ۷ سطر ۹ میرزا حبیب قاضی شیرازی کتابی بتقلید گلستان نوشته و نام آنرا

(پریان) گذاشته و ظاهر از این نام گذاری نظرش باین عبارت و برای

توضیح نسبت به شیخ بوده است

صفحه ۸ سطر ۵ برگاه کسی مجبور شود برخلاف قسمی که خورده عمل کند باید کفاره بدهد یعنی

مثلا ده تن را اطعام کند یا سه روز روزه بگیرد و چون کفاره دادن

قسم دشوار نیست البته بهتر از آزر دادن و دستمانست که جبران آن <sup>بسیار</sup>

صفحه ۹ سطر ۷- چند معنی کردن بند و عهد ثریا از آن جهت گویند که ثریا که بخاری و پرور  
گویند مجموعه چند شمار است که ششمه کردن بدست و در اینجا به آن  
انگور است ولی چون در اردیبهشت ماه به سبز زغال خوشه انگور ندارد بماند  
گفت شیخ ازین نکته غافل شده بایاد فرض کرد که مقصودش خوشه گل انگور است  
بعضی هم بجای «نکش» «نارکش» نوشته اند که در بصورت مقصود از عهد ثریا  
مطلق نگرفته است که بصورت خوشه باشد.

صفحه ۱۰ سطر ۴- «دین گلستان همیشه خوش باشد» بیاد میآورد شعر سعدی را  
در باره شاهنامه :

بنای آباد کرد و خراب ز باران از تابش آفتاب  
پی اخدم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند  
قوت لطافت طبع این دو گویند و در خور وقت است که سعدی را در جواب  
کاخی استوار و مدی کتاب خود را گلستانی مانند فرموده است.

صفحه ۱۰ سطر ۹- سعدی بهرامکبک ابو بکر بن سعد و لیجداد بوده که پس از مرگ پدرش قاضی  
دوازده روز در هنگام جوانی درگذشت (۶۵۸ هجری)

بعیده: بعضی از متحان سعدی تخلص خود را از نام او گرفته ولی ظاهراً بطور شاعری  
 شیخ پیش ازین بوده که بعد بر صده برسد و چنانکه دستنه دیگر از متحین گفته اند  
 مانعی ندارد که شیخ تخلص خود را از نام پدر پادشاه مدوح خود گرفته باشد.  
 (بجای القاب خطه گذاشته ایم)

صفحه ۱۱ سطر ۳- بار بک ترکبت از بار (فارسی) و بک (ترکی) یعنی بزرگ و بزرگوار  
 و لقب یا منصبی است که فخرالدوله ابو بکر بن ابی نصر وزیر اتابک ابو بکر بن سعدان  
 لقب یا منصب را داشته است.

صفحه ۱۱ سطر ۹- کلمه «سائر» که معمولاً بمعنی «دیگر» استعمال میشود بمعنی همه و تمام است و شیخ  
 سعدی مکرراً باین معنی بکار برده است

صفحه ۱۱ سطر ۸- عبارت دلالت دارد بر اینکه سعدی مانند شاعران و مدبران سمرقند  
 لازم حضور بزرگان نبوده و باموری که لایق مقام او بوده اشتغال داشته است.  
 صفحه ۱۱ سطر ۹- جمله «با جابت مقرون باد» که خوشنظر باید بمناسبت اینست که در  
 دو سطر قبل ذکری از دو جابیان آورده است.

صفحه ۱۳ سطر ۲- تخلص کسی را میگویند که از موم صورت کله او در حثان را باز در چنانکه

امروز هم از کاغذ و موم می‌بازند و مناسب است کلام اینست که کل مصبوعی  
در بستان جلوه ندارد و در کفان که جای یوسف است زیبایی نتوان  
بعضی این عبارت را بصورت شعر مثل کرده اند از این قرار :

تخلیصدم ولی نه در بستان ، شاهم من ولی نه در کفان  
صفحه ۱۳ سطر ۴- عبارت عربی مثل است یعنی پیش از آن که کاری در آنی فاعلش را  
بیدیش .

صفحه ۱۴ سطر ۲- تقریباً در تمام نسخه ها عبارت چنین است : « تا مرین روضه خا و حبه  
غلبا چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد » و عبارتی را که ما صحیح دانسته  
و برگزیده ایم تنها در یک نسخه قدیم است .

صفحه ۱۵ سطر ۱۴- در بیت عربی از « کاستور المغلوب » که صفت و موصوف بوده  
الف و لام حذف شده و بصورت مضاف و مضاف الیه در آمده است .

صفحه ۱۵ سطر ۱۰- منتهی است از آیه ۱۲۸ سوره آل عمران در سوره آن مجید .

صفحه ۱۵ سطر ۱۴- بعضی خُرد کرده اند که شیخ سعدی در دوغ کفن را روا داشته  
و چنین پنداشته اند که شیخ برای مصلحت شخصی دوغ را جایزدانسته ولی

چنین نیست و موردی که این دستور داده شده بخوبی نباید که مقصود مصلحت  
 شخصی نیست بلکه برای استراحت و رفع خستگی و دفع شته از چنانچه و از اینها  
 نوع است و همین نکته را شیخ در موارد دیگر توضیح و تصریح فرموده و از آنجا  
 در باب دوم بوستان در این حکایت :

جوانی بد است که کرم کرد بود تنهای پیری بر آورد بود  
 اما اینکه برای مصلحت شخصی دروغ را بگوید جایز نیست و بهترین دلیلش این است  
 که در ادعیه باب ششم که آن فرموده :

تأثیر ندانی که سخن صین صوا باید که گفتن دین از هم نشانی  
 گرامت سخن کوئی و در بندگی به زانو دروغت دهد از بندگی

صفحه ۱۷ سطر ۳ - طور گوشت که حضرت موسی در آنجا بناجات می پرداخته و از آنجا  
 مقام و منزلت دارد .

صفحه ۱۷ سطر ۹ - از طوبی فرموده و طار خراست .

صفحه ۱۷ سطر ۱۲ - در قدیم مخصوصاً طایفه درویشان دپت پلک را بجای نهالی در سبزه  
 می برده اند (امروز هم در بعضی نقاط معمول است) و دپت پلک را چون گنبد



بماند چنانکه است که خواهد و باشد معنی مبتدأ است که هر چه را گمان  
 نهالی بر چه شاید در حقیقت چنانکه باشد خسته نهال معنی تکرار هم آمده و بعضی  
 معنی مبتدأ را چنین گفته اند: هر چه که در کوچه‌ی گمان بر تکرار است شاید  
 که چنانکه خواهد باشد در بعضی از نسخه‌ها مبتدأ را بدین صورت نوشته اند:  
 هر چه گمان مبتدأ است شاید که چنانکه خسته باشد

صفحه ۸ سطر ۸- در پیشتر نسخه‌ها چنین است: «ای مردان بگوئید تا جانم زمان  
 بنوشید» و هر چند مضمون یکی است ولی متن با نسخه‌های قدیم مطابقت  
 و قوت و تأثیر معنی در اینجا بدین عبارت بیشتر.

صفحه ۲۰ سطر ۶- از هر دو مصراع این مبتدأ مراد تاریکی شب است و در بعضی از نسخه‌ها  
 معبر این مبتدأ در اینجا نیست.

صفحه ۲۱ سطر ۱۱- در بعضی از نسخه‌ها می‌دیدیم مصراع اول مبتدأ است: «پس نوح با بدن  
 در نسخه‌های قدیم و معبر صورتی است که نوشته شده. بحکایت همسر لوط  
 که بهرامی قوم برخلاف لوط به استمان بود در قرآن مجید اشاره شده  
 و عبارت مقصود نیست که بواسطه کارهای نوح و همسر لوط نبوت از خاندان پاک

صفحه ۲۱ سطر ۱۲- اصحاب گفت چند نفر بودند که در عهد امیرالطوّر روم معروف بیدو  
از شرک توحید گرانیدند و از رئیس امیرالطوّر بغاری پناه بردند. در آنجا چند  
قرن خواب مانند در سنگار شدند یکی هم با ایشان بود که بواسطه پیروی  
آنان اجماعی یافت.

صفحه ۲۲ سطر ۱- مصرع دوم بیت را در پشته ننو ما «تخم عمل نوشته اند ولی تخم عمل»  
درست است که مقصود بذرافشاندن و عمل کردن در زمین است.  
تقریباً تمام حکایت در پروردن این معنی است که نیک و بد انسان <sup>تعداد</sup> بسیار  
و ظرات است و تربت در غیر متعدی تأثیر است و این نکته را شیخ در مورد  
بسیار اظهار فرمود و این عقیده با مضمون حدیثی که بدان اشاره شد که هر کس بربت  
مصحح زاده می شود و تربت پرورد ما در تعبیر حال می باید تنافی ندارد و معنی است  
که منش هر کس در کودکی تربت ساخته می شود و در آن هنگام اگر به نیکی پرورده  
شد نیک خواهد بود و اگر نه بد می شود و تربت بعد از کودکی چندان مؤثر نیست  
و همین جهت است که مریبان باید اتهام داشته باشد که مردم در کودکی پر  
مصحح پذیرند.

صفحه ۲۳ سطر ۴- انگشت در زمان سلطان محمد خوارشاه و از طرف او در بیدان دهفهان و بی

در اوایل سده هفتم، فرمانروائی داشته است.

صفحه ۲۳ سطر ۱۳- نظیر و غایت که در بیان سطر ۹ صفحه ۱۱ اشاره کرده ایم.

صفحه ۳ سطر ۹- اشاره است باین آیه شریفه: ان المبذرين كانوا اخوانا لشیماطین

صفحه ۳ سطر ۱۰- چنانکه عوفی در جوامع الحکایات ذکر کرده انوری در آغاز حال دارایی

اطلاک و اموال بسیار بوده و دست اسراف و تبذیر بدان گشوده تا بجائی که

در بزم طرب شمع میافروخت و در تخته میافروختند و کفایت شیخ در این بیت

باین موضوع اشاره کرده باشد.

صفحه ۳۳ سطر ۱۰- گفته اند سیاه گوش حیوانیت که غالباً در پی شیر میرود تا از بازمانده

شکار او بخورد.

نوشته

صفحه ۳ سطر ۱- «سپن» در اینجا بمعنی خوارشاه و اعتقاد کن بعضی باین معنی توجه نموده پس

صفحه ۳ سطر ۸- «مگر بند پیش زانغ نهادن» کنایه از تحمل رنج و سخت و مقصود از شرافت یا

بنگدستی و چاچکی بازار یا برای تحمل مصائب آماده باش.

صفحه ۳ سطر ۶- امروز این عبارت غلط است باید گفت که غنم تخلیص مراد دارد

صفحه ۳۷ سطر ۵ - صاحب دیوان شمس الدین محمد جوینی وزیر طالکو بوده که شیخ سعدی ارادت

خالص داشته و شیخ را در تائید نصیحت او تصایده غر است .

صفحه ۳۷ سطر ۱۳ - « لایحارن اخو البلیه » یعنی مستلای بلبا و مصیبت نباید فریاد و در

صفحه ۴ سطر ۶ - در پشته نسخه با بجای « حکم » « علم » نوشته شده و هر که ام باشد

صفحه ۴ سطر ۶ - در قدیم رود بزرگ را در با هم می گفتند .

صفحه ۴ سطر ۹ - روزن ولایتی بوده است در خراسان .

صفحه ۱۴ سطر ۱۳ مضمون شعر مطابق است با این بیت عربی :

أَعْلَمُ الرِّبَايَةَ كُلَّ يَوْمٍ قُلَّ أَسَدٌ سَاعِدُهُ رَمَانِي

و بعضی همین مناسب است این بیت را بمن الحاق کرده اند و لیکن شیخ از آن آ

کرده و در واقع آن را ترجمه فرموده .

از نکات توجه کردنی اینست که شیخ در ترجمه چنان زبردست و توانا بوده که

آنچه را ترجمه کرده بهتر از اصل آنست و ترجمه از شیخ چه در نظم و چه در شرفرا

صفحه ۵۳ سطر ۱ - شبه است بجوابی که دیو جانس حکیم با سخره داد که چون از او پرسید

از من چه پنجه ای گفت سایه ات را از سرم کم کن .

صفحه ۵۳ سطر ۴- ذوالنون مصری از عرفای مشهور سده نهم هجریست .

صفحه ۵۴ سطر ۱۱- امر در کلمه « اکت » را با کاتب برزد و در این قطعه همان تحقیق است

که راجع بجهان اناس علی دین ملوکم شده است .

صفحه ۵۷ سطر ۹- قسمتی از آیه سوره جاثیه .

صفحه ۵۸ سطر ۶- « تا » بمعنی یک و در اینجا مقصود یکتای ناست و بعضی بنسب « بنانی

باز » دانسته ضبط کرده اند .

صفحه ۵۹ سطر ۷- خضیب آنسان که شیخ فرمود است پست و خیس نبوده بلکه

جو انفرادی و جمعی داشته و مدوح شعر بوده است .

صفحه ۶۰ سطر ۲- اسکندر رومی نیست و مقدونی است و تقریباً یونانی اما مسلمانان

یونان را بنسب غالباً روم میگفته اند زیرا آن کشور داخل ممالک روم شد .

صفحه ۶۱ سطر ۱۱- اشاره است بآیهی آن مجید در سوره احزاب و حکماً الا انسان

ایه کان ظلونا جولا و سعدی در موارد دیگر نیز باین آیه اشاره کرده است

صفحه ۶۲ سطر ۶- عبدالقادر گیلانی از عرفای معروف سده ششم هجریست .

صفحه ۶۷ سطر ۱۲- خصه و زینب از زوجات رسول خدا بوده اند .

صفحه ۶۸ سطر ۱۳ - قسمی است از آیه ۱۶ سوره بقره .

صفحه ۷۱ سطر ۳ - کلاه برکی را بعضی پرکی نوشته اند و بهر حال مقصود کلاه درویشی است .  
از این مَث و بسیاری از ابیات دیگر شیخ تمکّاری در شتخونی ترمذی  
بودن آن قوم بصفات رذیله مستفاد می شود .

صفحه ۷۱ سطر ۱ - «نخله محمود» نام یکی از منازل نزدیکی کُله است .

صفحه ۷۳ سطر ۶ - مقصود ابو الفرج جوزی دوم نواد و شیخ ابن جوزی معروف است و او در بغداد  
مدرس و محب بود و بهیچ اشاره بدین نکته است نوی در سال ۶۵۶ هجری  
در قندهار بدست مغول قتل رسید است .

صفحه ۷۹ سطر ۷ - بنی هلال نام قبیله ایست از عرب .

صفحه ۸۰ سطر ۱۳ - آیه ششم سوره الشرح .

صفحه ۸۱ سطر ۴ - در نسخه های معتبره «جایی زین درون آتش برفیت» ولیکن این چه  
که یاد شده معنی اش آشکار است .

صفحه ۸۲ سطر ۴ - ابو هریره از اصحاب حضرت رسول است .

صفحه ۸۴ سطر ۲ - در بعضی از نسخه ها مصراع دوم چنین است «چو دیدم عاقبت کرم بودی»

صفحه ۸۴ سطر ۸- در بعضی از نسخه ها « دگر آسودگی مسند خیال » ولی « آزادی پناست

صفحه ۸۴ سطر ۱۱- در این شعر شیخ ایجاز را بدینجه رسانده که عبارت ناقص می نماید یعنی

چون عهد نماز شب را می بندم در سکر آنم که با داد فرزندم چه بخورد .

صفحه ۸۶ سطر ۳- امروز این عبارت پسندیده نیست و بجای « اوقات مرا » یا

گفت « مرا اوقات از رتبه ایشان شوشش شود » گزاینده در کلام ادب است

« تا، را ساکن بخوانیم و همین اشغال سبب شده که در بیشتر نسخه ها عبارت را تغییر داده

صفحه ۸۶ سطر ۱۲- قسمتی است از آیه ۲۴ سوره بقره .

صفحه ۸۷ سطر ۳- در تمام نسخه ها « زنی فاجره » نوشته شده و متن مطابقت با نسخه قبلا

معتبر و از سیاق کلام بر می آید که عبارت درست همین است .

صفحه ۸۷ سطر ۵- یکی از عباراتی است که خواجه حافظ اشیر اقباس کرده است آنجا که میفرماید

طیلسی عشقه آدمی و پری ارادت بی تا معادنی بری

صفحه ۸۷ سطر ۷- « خسته را خسته کی کند پسر » مصراعی است از عقیده هسنانی معلوم

شود که عقیده شیخ در این موضوع برخلاف عقیده هسنانی بوده است .

صفحه ۸۸ سطر ۱- قسمتی از آیه ۷۱ سوره فسان .

صفحه ۹ سطر ۱۳- قسمتی از آیه ۱۵ سوره نعام .

صفحه ۹۱ سطر ۸- مقصود از دل عقل و هوش و انفس خواهشها و هوساست و معنی عبارت

چنین میشود که در هوش یعنی مرد خدا باید عقل و هوش خود را رانند و نگا و بدارد

و بکار بیدارد و از هوی و هوس دوری بخوبید .

صفحه ۹۱ سطر ۸- طایفه از درویشان و از جمله قلندر یان بخلاف بعضی دیگر هوی بد را

می ستوده اند .

صفحه ۹۱ سطر ۹- یعنی عارف نه آنست که از زبان خلق برسیند و دعوی عرفان کند

و اگر مردم بخلاف او سخن گویند بشود ستیزه و جدال پیش گیرد .

صفحه ۹۲ سطر ۴- شیخ سعدی همچنین دانسته اند دیگر مخصوصا در شرق زمین در محلات

سعادت و بدل بخش مبالغه کرده اند چنانکه گاهی ممکن است مایه تعجب شود و

اگر کسی بنظر سطحی بخورد گمان برد این اصرار بیدل بخش از روی طمع است و سخن

اگر درست تأمل شود دریافته خواهد شد که چنین نیست و این همه اصرار بخود

کریم محنتی عالی در برداشته است .

گذشته از اینکه جو انفرادی و سعادت بحقیقت از فضایل است بلکه شاید ریشه در



فنائل دیگر نیز باشد گفته دقت نیست که سابق بر این تحصیل مال کثرت نماید  
 با حجاب و ریاضت و خدعه بوده و اگر کسی جز این طریق برای تحصیل  
 مال اختیار میکرد کمتر اتفاق می افتاد که ثروت بهشت بدست آورد از آن  
 دانشمندان خیر خواهان عالم انسانیت که جامع کسان از عرصه و درج  
 بقاع می پرداختند و گنج چون میداشتند این نصیحت کمتر مؤثر واقع  
 میشود بحد و سخاوتش می نمود و در این باب مبالغه میکردند تا آنکه  
 بر خود لازم بدانند که از آنچه بدست آورده اند بذل و بخشش کنند از  
 راه نصیحت و پچارگان بهره رسانند .

اگر همه مردم از احجاف و تعلیمی خود داری داشتند و از راه تحصیل ثروت  
 بگردند این همه اصرار که دانشمندان در قناعت و اعراض از دنیا و خوار  
 شمردن مال کرده اند لازم نمیشد و نیز اگر صاحبان ثروت هم دستگیری از  
 پچارگان را تکلیف عقلی و شرعی خود میدانستند و مرییان این انداز و محتاج  
 بذکر محنت جود و سخاوت نمی شدند .

پس باید این نکات دقت را در نظر داشت و متوجه بود که مردمان حکیم چه

و از روی غرض تفصالی نگشته اند.

صفحه ۹۴ سطر ۲- «کنج صبر» یعنی کنج شامت و شیخ جای دیگر آثار آفریده بود.

هم رقعۀ دوختن به و الزام کنج صبر کز به جا به رقعۀ برخواجگان نبشت  
بعضی هم «کنج صبر» خوانده اند.

صفحه ۹۴ سطر ۱- طاهر اشاره بدین حدیث است «العلماء ورثة الانبياء»

صفحه ۹۶ سطر ۱- یکی از مواردی که بعدی عبارت عربی را بهترین عبارت فارسی  
در آورده است.

صفحه ۹۸ سطر ۱- واسط نام شهری در عراق عرب.

صفحه ۹۹ سطر ۱- در بعضی از نسخ مصرع دوم را اقامت روز روشن کن ندیدیم  
بجواب «نوشته اند بجان اینکه شعر از مفرد است و باید قافیه داشته باشد  
ولی ممکن است شعری از قطعه بود باشد».

صفحه ۱۰۰ سطر ۸- «پسنوئی به از ذلت خواست» یعنی بی پسیری بهتر از خواری

و ذلت خواستن سؤال است

صفحه ۱۰۲ سطر ۲- قسمتی از آیه ۲۷ سوره الشوری.

صفحه ۱۰۲ سطر ۱۱- «زاد معنی» معنی واضحی ندارد و شاید بتوان «زاد معنی» خواند

و بکون دال یعنی آنچه بتوان معنی زاد و توشه از آن دریافت .

صفحه ۱۰۳ سطر ۶- بقرینه معلومت که مقصود از «زاد بحسب فری» زرد سر است و شاید

منسوب بحسب رنگی باشد .

صفحه ۱۰۵ سطر ۹- غور نام ولایتی من برات و غرنه .

صفحه ۱۰۶ سطر ۵- قسمتی از آیه ۹۰ سوره یونس .

صفحه ۱۰۶ سطر ۷- فاذا ركبوا في الفلك وحواله مخلصين له الدين قسمتی است از آیه ۹۵ سوره

عنكبوت .

صفحه ۱۰۹ سطر ۵- چون مجازات دزدی دست بردنت مقصود از بیت آنت کله

بستر از دزدیت .

صفحه ۱۱۱ سطر ۴- «شانی» تار دوم عود و معنی بیت است : برای شنیدن آواز

خوش آماده ام گیت که سازی بنوازد .

صفحه ۱۱۳ سطر ۶- در مصراع اول در بعضی نسخ بجای دریا دربار نوشته اند یعنی در در

و در مصراع دوم «زیر کرده» یعنی زری که برای یکمزد کافی باشد .  
 صفحه ۱۱۴ سطر ۱۱- بگناش یعنی بزرگ و خواجه و خیلناش یعنی غلام و بعضی بگناش  
 خیلناش خوانده اند و آن نیز منصبی است از نوکری .

صفحه ۱۱۶ سطر ۵- زَمَّ العیس یعنی شران مهار کرده شدند و گنایه از اینست که کار و بیان  
 صفحه ۱۱۸ سطر ۱۴- ممکن است گال باشد معنی شغال .

صفحه ۱۱۹ سطر ۴- بقرینه باید علم انداز معنی بسته انداز باشد .  
 صفحه ۱۲۱ سطر ۷- معاومت عربی است : دشمنی که کار هم برخورد و دروغی  
 و تئیر باو نسبت میدهد .

صفحه ۱۲۲ سطر ۱- از لاجول، مقصود لاجول و لا قوه الا بالله است .  
 صفحه ۱۲۳ سطر ۱۱- سبحان و اثل از فصیح بزرگ عرب در سده اول هجرت رزن  
 صفحه ۱۲۴ سطر ۸- احمد بن حسن بمبندی وزیر سلطان محمود و معود غزنوی و شیخ در

کمز را در ابنا م پدرش یاد کرده است .

صفحه ۱۲۶ سطر ۵- قسمی از آیه ۱۹ سوره لقمان .

صفحه ۱۲۷ سطر ۴- سنجار نام شهر است از بین النهرین .

صفحه ۱۲۹ سطر ۶- ایما از طرازمان خاص سلطان محمود و از امرای زمان وی و پسرش  
بوده است .

صفحه ۱۳۰ سطر ۹- مصرع عربی از اشعار عربی شیخ است در قضا .  
صفحه ۱۳۲ سطر ۴- یالت منی .... قبتی از آیه ۳۸ سوره زمره است در قرآن  
صفحه ۱۳۵ سطر ۱۲- این بیت از قصاید عربی شیخ است اساعت معنی گوارا کردن  
و در اینجا معنی سیراب کردن استعمال شده و « رشف » معنی آب خوردن  
و یکدست .

صفحه ۱۳۶ سطر ۳- خواجه طایفه از عرب بنی عامر و اکثر را برتند .  
صفحه ۱۳۶ سطر ۹- در بیشتر نسخه ها « چیریس » نوشته شده ولی متن صحیح تر است  
صفحه ۱۳۶ سطر ۱۰- امر در استعمال « اینجا » متروک شده است .  
صفحه ۱۳۸ سطر ۲- بیت عربی از قصاید شیخ است .

صفحه ۱۳۸ سطر ۵- قبتی از آیه ۲۲ سوره یوسف در قرآن مجید و اشاره است بآن  
که چون زنان مصر یوسف را دیدند از چوادی دست خود را بجای ترجیح زدند  
الکاه و زلیخا بآنان گفت ایست ایست که مراد عشق او ملامت و نهوش کردن

و همین معنی را شیخ در غزلیات مکرر استعمال کرده

گوشن مبینی دست از تریج بشناسی روا بود که ملاست کنی لحن را

صفحه ۱۳۸ سطر ۱۲- و دیت از قصاید عربی شیخ است (حمی معنی قرقا، و بطور مجاز

مستند معشوق است و «دُرُق» جمع ورقا، معنی کبوتر)

صفحه ۱۳۹ سطر ۵- در «گرد بود» یعنی در عهد و پیمان بود و شیخ مکرر این لفظ را باین

معنی بکار برده بعضی هم «گرد» دانسته و معنی «زورق» گرفته اند

صفحه ۱۳۹ سطر ۸- تشویر یعنی شرمزدگی و خجالت. و در اینجا معنی اضطراب و ظلم

صفحه ۱۴۰ سطر ۳- این بیت از قصاید عربی شیخ است.

صفحه ۱۵۳ سطر ۹- پیشینیان گمان میکردند خوشتر گئی و خوشبختی اویم (چرم عیار)

و خوشتر گئی سبب و امثال آن از اثر تابش سبیل است.

صفحه ۱۵۴ سطر ۵- از بسترین ترجمه های عربیت بغاری

صفحه ۱۵۹ سطر ۷- «ارسلان» و «آغوش» از نامهای شخصی ترکان منصوبند و

صفحه ۱۵۹ سطر ۱۱- بامیان نام شهری و شهرستانی بود و میان بلخ و هرات و غزنه و از بلخ

و منزل دور بوده و در بعضی از نسخ نوشته شده: سالی از بلخ بامیان نرفت

صفحه ۱۶۲ سطر ۵ - جدال بعدی با مدعی یکی از بهترین فصول گلستان و چنانکه  
 بظاهر دیده میشود مقصود از آن ستایش ثروتمندان و تحقیر فقرائست  
 بلکه کجایان حال آنها و کجای نیستی است که در آخر حکایت از زبان قاضی گرفته  
 یعنی اغنیما را ترغیب فرموده که از فقر توجه و رعایت نکند و فقر را راند  
 داده که از فقر اندوهناک نباشند و تحمل و قناعت را پیشه سازند.

صفحه ۱۶۳ سطر ۱۲ - کلب بروی در اندازند و فقر کلب فقر خوانند.

صفحه ۱۶۴ سطر ۸ - مقصود از بد علیا دست پر و بخشنده و بد سفلی دست خالی و نیردا  
 صفحه ۱۶۵ سطر ۶ - نه آن در سر دارند که سر کبشی بردارند، یعنی نه آنقدر مغرور و متکبر  
 که کبشی توجه نکنند و در صفحه ۱۸۹ نیز میفرماید عابدی که در سر دارد یعنی عابدی  
 که غرور و پند دارد.

صفحه ۱۶۶ سطر ۸ - این بیت با جزئی تصرف در صیغه معروف شیخ مطلع «ای نفس که  
 بدید و نخستین مغری پیر آمد است»

صفحه ۱۶۷ سطر ۱۱ - اشاره باینه لا تبطلوا صدقاتکم بالملن و الا ذی قسمتی از آیه ۶۶ سورۃ بقره  
 صفحه ۱۶۸ سطر ۱۱ - قسمتی از آیه ۴۶ سورۃ مریم.

صفحه ۱۷۰ طر۶- کتب جمع کتب معنی تل پشته ریگ

صفحه ۱۷۳ طر۶- اقتباس از آیه کمال الحاکمین انعام ۱۰

صفحه ۱۷۴ طر۱- مصراع دوم معنی شان حسه و نه اهل از آنست که بکار دنیا بر دار

صفحه ۱۷۴ طر۵- مصراع دوم معنی پشتیبانی تو مرتب گناه میشود

صفحه ۱۹۵ طر۱۱- مقصود نشان تفاخر است که از قدیم معمول بوده که بجانب چپ



در نیم آنچه در مقدمه در باره سخن شیخ سعدی نگاشته ایم توجه میدهیم که نظم و نثر آن  
 بزرگوار دلالت دارد بر اینکه در آثار پیشین تاملی بسراشته موده و از جهت نظم  
 و معنی از آنان استفاده کرده است و جز این نمیتواند باشد چه هر گویند و ناچار سخن  
 گفتن را از پیشین میآموزد و معانی را که آنان پرورده اند در خیره خاطر میاندوزد  
 و همه باید چنین گفتند و اگر نتواند سخندان سخن سراغ خواهند شد و شیخ سعدی گذشته از اینکه  
 مضامین بسیاری از اشعارش از شعرای عرب خاصه از شبلی اقتباس شده و بدست  
 که بفردوسی و سنائی و نظامی و انوری و طبر فاریابی و کلید و دمنه بهرامشاهی  
 و مقامات حمیدی و موعظ خواجه عبدالله انصاری و منظومه ها و کتابهای معتبر دیگر  
 فارسی و تازی اعتنای نام داشته است و از بعضی از ایشان هم نام برده است  
 در گلستان این عبارت دیباچه که میفرماید «یکی از دوستان که در کجا و دوای  
 من بودی و در حجر علیس» بیدار شده است عبارت آغاز مقام نخستین از مقامات  
 حمیدی که میگوید «حکایت کرد مراد دینی که در حضر مرعطیس و مجدم بود و در سفر  
 افین سم و غم» و قطعه «بس نامور بر بر زمین دفن کرده اند» در حکایت دوم  
 از باب اول بر دوش قصیده لایمی از شعرای سده پنجم گفته شده که یکی از

## ایاتش است

نوشنردان اگرچه فراوانش گنج بود جز نام نیک از پی نوشنردان ماند  
 و بسیاری از حکمت‌های باب هشتم شباهت تام دارد به پند لایکله در ضمن حکایات  
 کلیده و دهنده مندرج است

اقتباس عیب‌شمار و نمیشود و کاری است که همه گویندگان کرده و میکنند و لیکن  
 شیخ سعدی اقتباساتی هم که از دیگران کرده غالباً از گویندگان پیشین بهتر است  
 فرموده است و نیز اگر اقتباس بسیار کرده قوه ابتکارش نیز درجه کمال بوده و مقلد  
 به یکس واقع نشده است مثلاً صاحب مقامات عربی را میتوان گفت اچری  
 و مدح الزمان همدانی تقلید کرده است و سعدی طوسی مقلد فردوسی است و نظامی  
 از سنمائی و فخر گرگانی و سعدی تقلید کرده است و قصیده سرایان همه مقلد بید  
 اما شیخ سعدی نه کلمات را بتقلید کسی تصنیف کرده و نه در بوسه‌مان مقلد واقع شده  
 و نه قصاید و غزلیاتش تقلید سخن سرایان پیشین است و در هر نوع از سخن که دارد  
 ابتکار فرموده است .

اما اقتباسها و تقلید لایکله گویندگان دیگر از شیخ کرده اند بحساب دشمنان یا بدو

تخصیص ندارد که هر کس بغاری شریک داشته و غزل شود و پس از آن  
 به هم جری دانسته باشد شاکر و شیخ بعدی است .

# توضیح لغات مشکل

اجل - آینه	اجابت - برآوردن و پذیرفتن
آوار - ماه رومی مطابق ماه اول صبار	اجتهاد - کوشش کردن
آز - حرص و تشنه	اجلاف - فردا بنگان و کم خردان
آزر مجو - سرگمین و باجا	اخذ می آیین - یکی از دو خوبی
آسانی - آسودگی	آخا - آنچه از احصا که درون شکم است
آگندن - برگردن	اخصان - زن گزین
آماج - نشاء	آخیا - مبیده (جمع نمی)
آهنگ - قصد و اراده	آختر - باره آتش
آئه - پیوبان	اخوان صفا - برادران طریقت
آبرار - بنگان	اِدرار - دلیقه و هسته ری
ابرلق - آفتاب (مغرب آبریز)	آویم - پست باغی شده موج دار که برای سفره
آشیم - گنابکار	بکار برود

اَوَّل - خوارز دپت ز	اِيتِماس - خوگرفتن
اِرادت - میل	اَضْحی - مدوز دبان
اِراړل - بړگان، نیازندان حبس	اِخْناق - آزاد کردن
اَزَل وَاَزَلَه	اَغْرابی - عرب بیابانی
اِرْتِفاع - برداشت محصول	اِعْراض - روی بگردانیدن
اِرْزوحام - انبوه شدن، هجوم آوردن	اَعْراف - فامذبان بشت و بنم
اِرْزَمَه - هاردا (جسج زرام)	اَفْغانی - سرودها (جمع فغانیه)
اِسْتِیْنَصاً - بینائی	اِقْدَا - پسه دی
اِسْتِحْجاً - کوچک شمردن	اَقْلیم - کشور یا قطعه از عالم
اِسْطِهار - بشت گری	اِکْتِساب - بشت آوردن، روزی جهنم
اِسْعَارَت - بعارت خوښن	اِلْهَجا - پناه بردن
اِسْتِیْصَاء - پړهش و جنوی نام کرک	اِلْهَجات - یل د ژبه
بنايت کاری رسیدن	اَلیم - دردناک
اُسْتور - محکم و پابدار	اَمَارَه - نشانه دهنده، نغز اماره یعنی نغزی

که انسان را بکاربرد و امیدارد      ایثار - دیگران را بر خود مقدم داشتن

ایمانت - بازگشت (یعنی توبه)      بار - اجازه (معانی دیگر نیز دارد)

آنام - مردم      باری - عربی «باری» بمعنی آسمان و کار و بخاری

آنبان - کینه چسبی      (بایا، وحدت) بمعنی بهر حال و وقتی

اغباط - گشاده روئی و خوشنمائی      بایق - بالیده و سهو و افراشته

انفاس - دم ها (جسّ نفّس)      باش - امرت از فضل بودن بنیایان و مکن

آو باش نزد مایگان، مردم و تجمّع      بجای آوردن - در یافتن و فهمیدن

از هر جنب      بختی - شتر زورمند

آوراو - دعاها، انگار (جمع درو)      بدرفه - رهبر و گامبان

آولی - شایسته نزد این کلمه در عربی صفت بدیع - نو و تازه، شگفت و غریب

تخصیص است اما فارسی زبانان گاه بذله - خوش طبعی و لطیف گوئی

از صفت مطلق گرفته «البر» بگویند برود - سیدی

آهلیت - شایستگی      برکه - حوض آب

آیادی - دست ها، هفت «جمع ایدی»      بروت - سبیل، لاف از بروت خود<sup>بن</sup>

کتاب از تجربه و غرور است	نوم - چند پند است بشوی مشهور
برزو - گناه	بهانم - چار پایان (جمع همیده)
سیج - آهنگ، کار سازی	بهم بر آمدن - خشکیکن و دیگرگون شدن
بطلال - بکار، ناپسند	میت المال - خزانه دولت و ملت
ببطش - محکبری و شدت	پسند - پیاده طلبه پنج
بخعی - ظلم و ستم	میت - محنت، بابت، یعنی صبر کن
بشعه - جادو مقام، فتنی از زمین که از زمین	پاس - بخش قیمت از شب و روز
اطراف خود ممتاز باشد	اپامی بست - پی و بنیاد عمارت
بلدان - شهرها (جمع بلد)	پامردی - باری و دستگیری
بند - معانی چند دارد که از آن جمله جمله و فن	بروا - رغبت و میل
کشتی گیری است	پروین - چند ستاره نزدیک یکدیگر که بر بی
بوآب - دربان	رژبا گویند
بو قلمون - دیبای رومی و نگارنگ	پشینر - پول بسیار و اندک
دکنا به است از روزگار معینر	پندار - گمان، خود پستی

پیرامن - گرداگرد	ترباق - معرب - ترپاک - دارودی ضد زهر
پیه - کلاه سیاه و بغید هم آیمچه	باد زهر
تاری - تاریک	شبح - خدا را سپاکی یاد کردن
تبار - خانواده و دودمان، اصل و نژاد	تسویل - آراستن، بزمهای گنجدن
تجائز - تسنخی	تشریف - بزرگ داشتن، خلعت
تجرب - دوری کردن	تسویز - شمساری، آفتاب
تحریر - آزاد کردن	تطاؤل - جور و ستم
تحریمه - گشتن بپسره الاحرام در نماز	تطوع - فرمانبری از روی میل بصدقه و تبرع
تخلیص - رهائی دادن	د عبادت
تربت - خاک و گور	تعبیه - تسهیل دادن، آراستن
تربیل - بسوار و پید خواندن	تغث - خوار کردن
ترو و - آمد و شد کردن	تجائن - بریان گنجدن، اخوس و پیلانی
ترکه - میراث	تعاریق - اندک اندک
ترجم - سرود خواندن	تفقه - ناقه و گرم



- قاعده - گوشه نشینی، کنارگیری نهادن - سستی  
 تکامل - سستی و گاهی تهذیب - پاکیزه کردن  
 تکلف - رنج و دشواری ثغور - سه صدا و مرزا  
 تلبیس - فرودشانیدن حب خود را گنا ثمین - بهادار، فستنی  
 دوزب دادن جامع - مسجد آینه  
 تمیز - شاکر خنجر - کشته بندی خنجر خاطر و جوی  
 تموز - ماه دهم رومی (مطابق مرداد) جلیلت - مرث  
 ثنت کرمان خنجر - کشیدن  
 تناول - گرفتن دست رساندن، غذا خوردن جسیم - تاد و موزون اندام  
 تنزل - منته آن جوق - اگر کشت  
 تنگ آب - آب کم عمق بطور مجاز برای شخص جوهریان - گوهره دشان  
 نیز صفت واقع می شود معنی بی پایه حبیب - گریبان  
 تودیع - بدرود کردن عیش - شکر چشم  
 توکیل - کسی را بر کسی یا بر چیزی گاشتن حیران - همایگان (جمع جبار)

چرخ انداز - سبب انداز ، کا انداز  
حطام - ریزه گیاه و چیزهای دیگر که پاشیده

چمچه - قاشق  
از مال دنیا

حُجّاج - مجتازان (جمع حاج کسی که  
حطّ - بیهوده

زیارت کعبه کنند )  
حکم - فرمان

حُجّج - معنی حُجّاج است  
حِلّ - در عربی معنی حلال است و در محل کردن

حُرّاث - کشاوران و بزرگزان  
یعنی در گذشتن و حلال کردن

حِرّاست - پاسبانی  
حلیّت - ظاهر و هیئت

حرامی - رامنهن  
حمّائد - پسندیده ، جمع محبده

حرکتگیر - ابرادکننده و عیسو  
حمیم - نزدیک و صديق

حرمان - ناهیدی ، محرومی  
خطل - برهه گیاه است بسیار تلخ

حسود - گری  
حور - در عربی جمع حوراء ، یعنی زن زیاده

حُصْناء - سنگریزه  
حشم و در فارسی مانند مغزو معنی زن

حصّه - بخش و قسمت ، بهره  
زیبا استعمال شده و بدلا حوران جمع شده

حضرت - درگاه  
می شود و غالباً از نهایی بهشت را گویند

خج - نپلہ	حشر قہ - پارو کھنہ، دور اصطلاح
حیف - ظلم و جور	جاء عرفا و شاخ است
خائیدن - گزیدن و بدندان دریدن	حرف - سب و فعال و هرزگی
خار بن - بوته خار	خست - پستی و سہو و باگی
خاطر - آنچه در دل گذرد، دعا و توجہ	خطام - ہمار
خانقاہ - معرب خانقاہ عبادت گاہ در پشان	خطر - ریس و بیم، قدر و منزلت
خجٹ - ناپاکی	خطبہ - بزرگ
خجرت - ہستانی، آگاہی	خلاب - زمین گل
خرف - آواز فروتنی و خردش نیابی	خلائان - دوستان (جمع خلیل)
خربک بازی - نوعی بازی است و آنجا	خلل - خرابی و تباهی و رخنہ
باشد کہ خطی کشند و یکی در میان خطا بکشند	خلق - کھنہ و خلطان جمع
و دیگران آیند و او را بزنند و او پای خود	خواجہ - آقا و بزرگ، وزیر
بجانب ایشان افتاند و بہر کد ام کہ پائی	خواجہ تاشان - نوکران بک آقا دانش
بخورد و او را بجای خود بدرون خطا آورد	کد است ترکی یعنی بند و نوکر



زَنَكْت - غیرت      زدن - بدکونی و تضریب و تنامی  
 زَفَح - برداشتن      زَلال - آب گوارا  
 رَقِیب - نگاهبان، مُوَكَل      زَلَّت - لغزش  
 رَوَسِی - زن بدکاره      زِمَام - مهار  
 رَوَسَمَا - در      زَمَره - گروه  
 رَوَنَدگان - جویندگان صفت، سالکان      زَمَن - روزگار  
 رَوَمی تافتن - روی بگرداندن، انداختن      زَمی - زمین  
 زَعِیَان - اول هر پیر و پیران      زَمَدِیق - بیدین و بی صیده  
 رَکِک رَوَن - رگهای که بوسید باد      (جمع زناده و زندین)  
 در میان از محلی بجای دیگر نود و شود      زَنَحَار - امان  
 ریو - مکر و زب      زِه - آتشین، رود و تابیده  
 زَاد بوم - محلی که در آنجا شخص زانیده شود، همچن      زَمِهره - بجا بر بعضی جرأت و جوشش  
 زَبَلون - خوار و مغلوب      زَمِیق - حبس  
 زَجَر - بازداشتن و راندن      زَنده - کشته

رُیَان - خُشْناک	گُلایدَن - اَندِشَه کُردَن
سَاهِی - ذِاموکار	سَلحُشور - جَنگی
بِکِیامی - یادو کرد ، تَدَرَد	سَلسال - آب گوارا
مُشَرودَن - زودودَن ، تراشیدن	رِسلَک - رِشَنه
سُتور - چارپا	رِسماط - خوان ، سَه
نُخَره - پِگاری دَآن مردم با چارپا رابی مُرَد	سَماع - شَبیدن قُرآن با شِعَر که بَازار
بِکار داد اِشْتِن است	خوش خوانند
نَمَرا - شادی و بُخو عالی	سَمند - آب زرد رنگ
سِر پُنجلی - دَلاوری و دِ سِر پُنج ، دَلاورَن	سَموم - باد کُرم و دِ سَمه اَلَمین
سِریر - گاه دُخت	سَمین - سَه به
سَمره - خوب دِ بی عیب	سَمَت - روش ، آئین
سَطوت - حله ، هِبت	سَوزت - تیزی دِ شَم
سَفلَه - پَت دِ سَه دایه	سَهکِن - رِشْناک
سَقَط - پُور ، دِ شَمام دِ دِش	سَهیل - سارَه سِت که گویند دِ طُلوع آن بِرُگ

سیاق - راندن	شغف - رشتی
سیرت - سرشت	شگرفت - ماده است سرخ رنگ
شاطر - چت و چالاک	که در قاشی بکار میبرد
شاهد - زیبا، گواه	شوخ - خیره دلی شرم
شباب - جوانی	شهر و - پولی بی بابا بوده که یکی از شاهان
شبنه - (بابا غیر محفوظ) سنگیاب	در کشور خود راجع ساخته
شزان، خمره	شیاد - درینده و نگار
شما - زمستان	صاحب دل - با فقر و دانشند
شحنه - شهر بان	صبوح - شراب صبحگاهی
شهرزه - خنک و در درند	صدقه - چیزی که در راهند ادهند
شمرطه - باد موافق رشتی	صدقت - برخوردن
شعب - راه کو، کثادگی ما بین دو کو	صبره - بمیان پول و مانند آن
شامل - اوصاف و اخلاق	صفوت - برگزیده
شمر - اندک و کم	صتم و کلم - در عربی کرا و گنگها در فارسی یعنی آرام کردن گنگ هم بیاید

صَدَل - (مترب خدن) چوب	طرف - جانب و ناحیه
خوش بوی که غل کردن و بیدن آن	طلی - زر خالص
برغل درد سرد و درم در بانی معمولی	طَوَعَا و کَرَمَا - خوابی خوابی
صَیْف - تابستان	طَوِیْطَه - رنسی دراز که بدان نور را بند
ضَجُور - دستنگ	فَظَار جَاکَا سَمِرَان بطور مجاز
ضَرَا - سختی و بد حالی	طَبِیْرُو - بسکی دشمن
ضَمِین - ضامن وکیل	طَفِیش - بسکی
ضَمِیرَان گُباهی خوشبو	عَاجِل - درگذرند، هم اکنون (تقصیر اجل)
طَاَرَم - خانه چوبی، خانه گاه	عَاصِی - ناسرمان
طَاعِین - سرزنش کننده	عِجَاب - خشم گرفتن، علامت کردن
طَاغِی - کسرش	درشتی
طَبَلَه - نوبلی طاران	عَدِیل - بنا بهنگ
طَرَح - افکندن، نقشه ریختن، برادر	عِدَار - افارستور، نشان افار بردگی
بَرَنی تمسیل کردن	خَطَرِش دِجَارا یعنی خسار و هلاکت



غرض - ناموس دآبرد      از بند وستان بیاورد و اند  
 عزّت - کوششینی      عیار - تیز و چابک ، بسیار گشت  
 غرمت - قصد دارد ، دعا و افون      عیار - مقدار زر و سیم خالص در نقود و ادوات  
 عشاء - اول تاریکی شبانگاه ، نماز نوب      زترین و سبیم  
 عشاء - غذای شبانگاهی      عاری - جنبه  
 عصاره - شیر و هر چیز      قدر - پوفانی و بیان شکنی  
 علامه - بسیار دان      عراب البین زناغ که باکت و دودارش را  
 عیاد - سبزه      نشان دوری و جدائی مبارزه  
 غصوان - اول هر پیر      غریو - شور و خفا  
 عود - چوبت ببارگن که چون بسوزند از آن      غلباء - باغ و مرغزار که درخت آن بارور و درخشان  
 بوی خوش برآید و نام سازی نیست      عتاز - سخن چین ، اشاره و نقد بچشم  
 که گویند از جان چوب می ساخته اند سعدی      عتاء - مرغزار و بوستان بار درخت و پرصدا  
 مطرب مجلس ساز و نوازنده عود      خادم ابوال      از باد که بدرخان بوزد یا از مرغان خوانند  
 بسوزن مجرّه عود و در قدیم عود را از شر قار      غور - عین و ذرنی هر پیر

غوک - دزغ	فصحت فراخی، گشادگی
فائق - خوب دایه	فضاله - پس مانده از طعام و شراب
فاصد - رگزن	فصله - بازمانده و زیاده از هر چیزی
فاقه - درویشی و نیاز	فطننت - زیرکی و تیزخاطری
فام - رنگ	فصیه - دانشمند
فجور - بدکاری	فلاح - رستگاری
فسه - بزرگی و شکوه	فاع - زمین مسطح و هموار، بیابان
فراخ روی - زیاد روی و بهرزه و غری	قبایوشمن - نوعی از جابه
(با صلاح امروز گشاد بازی)	قبیل - جانب و طرف
فسار - بسته، گشاده، نزدیک	فصله - ریزه های نسیم
(معانی دیگر بسته دارد)	فسرلی - نزدیکی و خویشی
فراغ - آسایش	قزاند مرکب از دو کلمه «قز» و «گند» یعنی
فروت - بسیار پر	جامه که از ابریشم میبایند و در جنگ
فسرین - دزیر در بازی شطرنج	می پوشیده اند که شمشیر بان کارگزار نشود

قسم - خورد	کسوت - جان پوشیدنی
قصب - جان نازک	کعب - استخوان پاش پا
قصبان - شامگاوخت	کفاف - قوت روزانه
قلاع - درگاه پناه گاهها (جمع قلع)	گفور - ناسپاس
قلمدر - در آیش برود باصفا و	کلاسه - محلی در آتش
دامن دپیچه و بی آرایش	کلوخ انداز خشت پاره و سنگ انداز
کاپن - همزین	کلوخ منی خشت پاره و لخت گل خشت پاره
کاسه - بی رونق	در قدیم بالای حسل قلعه سوراخانی می ساختند
کتاب - دستان	و چون دشمن قلعه هجوم میآورد و از آن
کتابه - کتیبه که بر سجد و فرار ماضی کنند	سوراخها براد سنگ خشت پاره می ساختند
گران - کنار دهن	کمر شیر - کمر بند بشیر
کراهت و کراهیت - ناپسند دشمن	کمیند - کمترین
کربت - ریج و اندوه	کون حسه - ابله و نادان
کزدلی - فرشته ترب	کهنف - غار و پناهگاه

کیاست - زیرکی      لاشیدن - پرکونی و هسهزه کوئی

کیش - جزیره ایت در خلیج فارس      لازم - چسبند و پایدار و ضربت لازم

گازر - رختنوی      معنی زخمی که جای آن باقی میماند

گاجه سیر - گاو در باغی تولید کند و غیر      گدغه - گزیدن

گراشیدن - میل کردن      لطیفان - نازک پنهان و ظریفان و خوش طبعان

گوزر - محل چاره جو و زبرک      لغب - بازی

گروید - پشته      لوریان - طایفه که آنها را کولی گویند، خنایان

گزین - انتخاب شد      گهو - بازی، مشغولی

گلشکر - محبوبی که از گل شکری ساخته اند      مانا - بهانا

گل شکری ساخته می شود و گلخانه بنوازش      مالوف - آشنا شد

گنبد عسند - ظاهر نام بنائی از ضد الله      نامول - آرزو و خواهش

در شیراز بوده است      حاضر - آنچه حاضر است - غذای موجود

گوشش داشتن - نگاهداری کردن      باصطلاح امروز «حاضری»

لاثم - هاسگر      مانولیا - صفت بانویان آن مرضی است نزدیک بدبوئی

مَحَطَّ - در بسم و نباه	- مَارِجَه - زن بدله گوشت و شوخ
مُخْلِصُ كَرْدَن - غاص کردن	مَامَضِي - آنچه گذشت
مَذْبُور - چاره جو	مَبْنِيَّت - شب گذرانیدن
مَرْتَهَن - گروگان	مُتَجَرِّح - بسیار دانا
مَرْدُشْت - بول مرد دشت در فارس	مُتَرَدِد - دودل
مَرْسُوم - مواجب، ماهیانه	مُتَمَعِّح - گشاده
مَرْضِي - پسندیده	مُتَعَبِد - جادوگرزار
مَرعُوب - رنبد	مُتَعَوِد - خو گرفته و عادت یافته
مَرَقَّع - جامه پاره دار	مُسْكُن - جای زمین
مُرْجَاه - اندک	مُتَهَادِن - سست و سهل انگار
مُرْكَنِي - پاكبند	مُجَارَاة - با كيد برابري كردن
مَسَا - ناله	مُجَابَاة - منهد گذشت كردن
مُسَجِّل - شتابزده	مُجَاوِرَت - عبور كردن و پاى نهادن بگذر را
مُسْتَفْج - زشت	مُحْتَمِل - برنده تحمل كننده

مَسْحَى - مسح در لغت بمعنی پاشیدن است <sup>نظر</sup> مَطْمَح - نظرگاه ، مورد توجه	
عَبَّاءِ جَانَهُ دَرِشْت بَرْدَه که صلح می بود <sup>مُطَبِّب</sup> - خوشبو	
دِرَندهای جدید بجای «مسیح» <sup>نوشته</sup> مَطْمَنَه - جای مکان بودن	
مَسْطُور - نوشته و کتاب	مُعَاقَبَت - درشتکونی
مَسْکَنَت - بی چسبندگی	مُعَاقَبَت - آزار و شکنجه
مَشَاهِرَه - مایه و شهرت	مُعَبَّر - کشتی دُپُل و آنچه بدان گذرند
مَشْغَلَه - بیاوردن و غوغا	مُعْتَف - گوشه نشین
مَشِیَّت - اراده ، خواستن	مُحْجَب - خودپسند
مُصَادِرَه - نادان گرفتن جریبند	مِنْصَم - بند دهن
مَصَارِعَت - کشتی گرفتن	مَغْرَض - مورد عمل
مُضَعَف - ضعیف	مُضِیْلَات - کارهای دشوار
مُضَادَت - خلاف کردن ، ضدیت	مُعْلَم - نقش ایشان دار
مُطَاعَدَت - فراموشی	مُغْوَل - استوار و معتد
مُطَاعِبَت - شوخی و خوش طبعی	مُغِیْلَان - درخت آتم غیلا درخت خاردار

مَنَاقِصُ - برخلاف، ضد	مَنَاجِحُ - کجاء (جسجِ مناج)
مَنَاهِی - آنچه در شرع منع شده است	مَنَاقِصُهُ - گفتگو
مَنَاطُ - گمار	مَنَاقِصُ - شیفه و زبیه
مَنَاقِصُ - نبرد و کدر	مَنَاقِصُ - نیازمند
مَنَاقِصُ - گذرگاه	مَنَاقِصُ - گمار
مَنَاقِصُ - طبع	مَنَاقِصُ - خوشبخت
مَوَاجِهُ - روبرو	مَنَاقِصُ - همار، افشار
مَوَاقِصُ - بار و گزانی، قوت	مَنَاقِصُ - پایدار
مَوَاقِصُ - زنگار که آهن و فولاد را تبا کند	مَنَاقِصُ - ناپسند، دشمنی
مَوَاقِصُ - جبهه پس و آرزند	مَنَاقِصُ - فزید
مَوَاقِصُ - روی پشانی، پشانی	مَنَاقِصُ - پنا، گار
مَوَاقِصُ - باغبان	مَنَاقِصُ - بهره‌ور
مَوَاقِصُ - آبرو و شرف، فان،	مَنَاقِصُ - دشمن داشته‌شد
راز و رازدار (معانی دیگر بنده دا)	مَنَاقِصُ - با یکدیگر گفتگو کردن

نوع - کندن	نوشدارو - نریاک و پادزنبه
نزهت - پائیزی گردش و تفریح	نوح - راه درویش
نشق - روش	نیایش - آفرین و ستایش و بندگی
نیج - باشه ، جابه	نیوشیدن - شنیدن و گوش کردن
نعیب - بگفت زراغ	واقعیه - سخنی و عاده
نغم - ملی ، آری	و حل - گل دلای که سوز در آن در ماند
نغمه - آواز	دسیم - خوردی
نقعه - هزینه از درم و مانند آن	وقوف - ایستادن و آگاهی
نقور - گریزان	لائل - ترسناک
نفی - راندن و دور کردن	نجیر - درامی نمودن
نقب - سوراخ	نهمی - قربانی که بکشد فرستند
نقطه - روش و طریقه	نزل - بودگی و سفرگی
نوال - دیش و طلا	نلیدن - گذاشتن ، فرو گذاشتن
نور دیدن - پدید آمدن کردن	نمای - در صفت مبارکی نیست و سرور و جلال



بھلمان - امثال و استہان      مارا - توانا نے  
 ہنسی - گوارا      یغا - ناخت و تاراج ، نام شری ارشد  
 ہور - آفتاب      کہ مردم آنجا بخوردنی معروف بودند  
 ہیسولانی - یعنی مادی و در اینجا یعنی      یمن - سوگند  
 صوری و ظاہری









